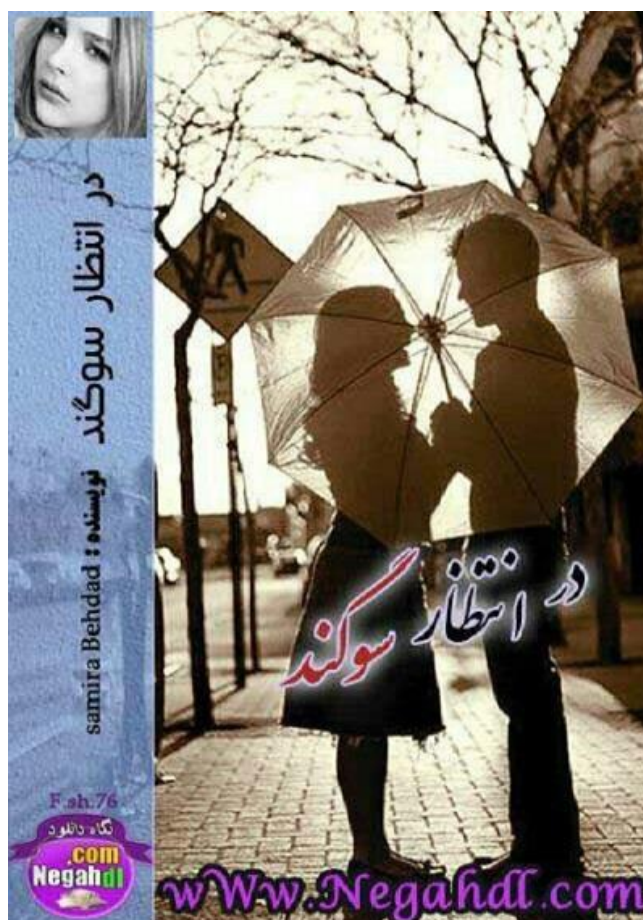


رمان در انتظار سوگند | samira behdad کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام کاربری نویسنده:

samira behdad

نام رمان: در انتظار سوگند

ژانر رمان: اجتماعی عاشقانه

باز هم چشمم به اون دختره ی مغرور خورد معلوم نیست چی از من بیشتر داره باحرص مشغول کردن پوست لبم بودم کلا از این دختره خوشم نمیومد حس میکردم خیلی خودشو میگیره !
با ضربه ای که زهرا به پهلو زد چشمم ازش برداشتم - به چی نگاه میکنی سوگند؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

-هیچی بابا به این دختره

با سر بهش اشاره کردم روی نیمکت نشسته بود و یکی از پاهاشو گذاشته بود روی اون پاش ... زهرا ابروهای بورشو بالا انداخت و گفت

-این که مریمه خیلی دختر خوبیه

صورتمو مجاله کردم و گفتم

-ایشششش کجاش خوبه خیلی مغروره

-اصلا تا حالا باهاش حرف زدی؟

-عمرا اگه یه کلمه باهاش حرف بزنم از خودراضی

خندید و دستمو کشید مثل جوجه اردک ها دنبالش کشیده میشدم نه که ماشالله همچین یه نموره تپل بود زورش بهم میرسید کتفم از سه ناحیه ترک خورد تا رسیدیم سر صف و منتظر شدیم تا ببینیم توی کدوم کلاس میوفتیم ادمی نبودم که سریع با هر کسی دوست بشم برای همین خیلی میترسیدم از دوستانم جدا بشم تازه رفته بودم اول دبیرستان .اما همه ی دوستانم توی همین مدرسه بودن.با استرس دستامو توی هم گره زده بودم کف دستام عرق کرده بود وقتی استرس داشتم اینجوری میشدم بدنم حسابی داغ بود و توی این مانتوی سورمه ای داشتم خفه میشدم اولین نفر اسم من رو خوند کلی توی سالن گشتم تا کلاس رو پیدا کردم کلاشش نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک روی دیوارهاش پر از دلنوشته بود یه جمله که دقیقا کنار پریز برق نوشته شده بود توجهم رو جلب کرد: لطفا هنگام برق گرفتگی لبخند بزنید...

ناخودآگاه لبخند مهمون لبهام شد. هر چی منتظر شدم خبری از دوستانم نشد مدام پاهامو تکون میدادم و این موضوع منو عصبی تر میکرد.هم کلاسی های جدیدی رو میدیدم راستشو بخواین یکم وحشت کرده بودم.میزدوم ردیف وسط نشستم سرم پایین بود و به شانس بدم لعنت میفرستادم که دیدم یه دختر ریزه میزه اومد نشست کنارم تازنگ دوم باهم هیچ حرفی نزدیم.

وسطای زنگ دوم بود که شکوفه اومد توی کلاس و میز جلوی من نشست شکوفه یکی از دانش آموزان زرنگ مدرسه بود قدش تقریبا اندازه ی من بود برای یه خانم خوب بود ابروهای پرپشت و چشمای عسلی و لبهای قلوه ای داشت چهرش به دل می نشست اون منو نمیشناخت اما من میشناختمش بهش سلام کردم که اونم خیلی خشک جواب داد.بخشکی شانس!حوصلم سر رفته بود دختری که کنار شکوفه نشسته بود و هیکل توپری داشت به سمتم برگشت:اسمت چیه؟

-سوگند

سری تکون داد و گفت -منم الهه هستم به کناریم نگاه کرد-اسم تو چیه؟

-فاطمه

نگاهش کردم لبخندی زد که منم متقابلا با لبخند جوابشو دادم.

خیلی مژه های پرپشتی داشت مجذوب مژه هاش شده بودم با این که مژه های خودمم بلند بود اما این چیز دیگه ای بود.

دبیر وارد کلاس شد و بابت تاخیرش عذرخواهی کرد حالا نه که ما خیلی از دستش عصبانی شدیم والا!

خانم خوبی به نظر میومد دبیر دین و زندگی بود بعد از معرفی خودش و معرفی بچه ها شروع کرد به درس دادن...ای بابا بذار برسی بعد شروع کن خدا اخر عاقبتمون رو بخیر کنه.

بلاخره زنگ تفریح خورد و رفتم بیرون نفس عمیقی کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم و عطر دل انگیز هوا رو به ریه هام فرستادم

پاییز! فصل دو نفره ها فرا رسیده بود دو نفره ها کوفتتون بشه...

با بدجنسی لبخندی زدم و رفتم سمت زهرا که مشغول صحبت با مریم بود و همچنان که حرف میزد برگ های درخت رو انقدر میپیچوند تا کنده میشدن انگار مرض داره عادتش بود وقتی حرف میزد حتما باید با یه چیزی بازی میکرد اول گفتم نرم پیشش اصلا تحمل مریم رو نداشتم اما به جز زهرا با کسی در این حد احساس صمیمیت نمیکردم.

به ناچار سمتشون رفتم از سلام کردن بدم میومد اما دلم نمیخواست توی مدرسه یه دختر بی شخصیت جلوه بدم کنارشون رفتم هر چی غرور داشتم توی چشمام ریختم و چشمامو به چشم های به رنگ شبش دوختم و دستمو به سمتش دراز کردم-سلام

با صدای پر از عشوه و نازش گفت:سلام

زهرا نگاهی خبیثانه بهم انداخت و چشمک زد -مریم سوگند، سوگند، مریم خوشبختین.

میخواستم بیوفتم دنبالشو تمام مدرسه رو روی سرش خراب کنم اخه من برای چی باید از آشنایی با این سوسول خوشبخت باشم! اما عقلم بر احساسم غلبه کرد و باعث شد خیلی متین بگم: خوشبختم.

زهرا رو که نگو داشت از تعجب میمرد. خودمم از این همه ادبی که توی کلامم به کار برده بودم متعجب شدم!

لبخندی دندون نما زد و سرشو برگردوند و رفت سمت یکی از دوستاش که صداسش میزد. به هیكلش نگاه کردم خداییش هیكلش جذاب بود مثل مانکنای توی شبکه ماهواره ای راه می رفت. صبر کن بینم اصلا برای چی دارم از این دختره تعریف میکنم؟ دختره ی مودب پاستوریزه اه اه. با لحن مسخره ای گفتم: سلام

سلام رو بلند گفتم که زهرا خندید: چیکارت کرده خیلی مهربونه که!

-بیخیال به هر حال من ازش خوشم نمیاد.

اهی کشیدم و زدم روی شونش - دیدی بعد از چند سال از هم جدامون کردن؟

-اره خیلی نامردن رفتم دفتر مدیر گفت امکان جا به جایی به هیچ وجه وجود نداره

صدای زنگ کلاس اومد باهم رفتیم داخل سالن.

کلاس هامون تقریبا روبه روی هم بود طبقه ی دوم. من رفتم توی کلاس خودم و زهرا هم رفت کلاس خودش.

زنگ اخر دبیر نداشتیم خانم خیاط پور معاون مدرسه اومد توی کلاسمون و به من اشاره کرد: شما از این به بعد نماینده کلاسی . این جمله رو گفت و از کلاس رفت بیرون! این چه وضعشه اصلا نداشت من حرف بزنم زیر لب به جد ابادش سلام کردم و

با الهه و شکوفه و فاطمه گرم صحبت شدیم الهه خیلی خونگرم بود همیشه شخصیت های تپل مپل مهربون! سریع باهام دوست شد تک دختر خانواده بود و بچه ی اخر چهار تا برادر داشت - ماشالله خدا زیادتون کنه

لبخندی زد و اروم زد به بازوم به شکوفه نگاه کردم که شروع کرد به صحبت کردن: ما سه تا بچه ایم یه خواهر و یه برادر دارم.

سرمو تکون دادم به فاطمه که تا الان به صحبت های ما گوش میداد نگاه کردم وقتی نگاه منو دید شروع کرد به حرف زدن با صدایی که فقط ما چهار نفر شنیدیم گفت - من یه برادر دارم.

همین؟؟؟؟ ای بابا من هر چی میخوام یخ اینو واکنم نمیشه! همچنان توی ذهنم داشتم نقشه میکشیدم که دیدم نگاه هر سه تاشون به سمت منه... ای بابا اینا چشونه؟

-چیه چرا به من زل زدین؟

الهه: نوبت تو شد

با خنگی نگاهش کردم شکوفه چشم غره ای رفت و با صدایی که سعی داشت کنترل شده باشه با یه حرصی تو صداسش گفت: تو خواهری برادری چیزی نداری؟

نگاهم غمگین شد ای کاش داشتم حوصلم توی خونه سر میرفت اما وقتی به این فکر میکردم که از سهم من کم میشه خداروشکر میکردم که تک فرزندم یعنی در این حد بدجنسم ها!

-نه من تک فرزندم

الهه یهو زد زیر خنده - یکی یه دونه خل و دیوونه

هر چهار تامون زدیم زیر خنده ...!

زنگ خونه خورد باهم خداحافظی کردیم و از مدرسه اومدیم بیرون چند سال بود که با زهرا میرفتم خونه. مدرسه ی ما واسه یه منطقه خاص بود و همه خونه هاشون نزدیک مدرسه بود. چشمم به مریم افتاد که سوار یه ماشین شد و رفت. با حالت مسخره ای به ماشین خیره شدم که هر لحظه دور تر میشد چند نفر از کنارم رد شدن و با کیف هاشون بهم تنه زدن بیخیالشون شدم و باز دوباره به ماشین که الان اندازه ی یه نخود شده بود نگاه کردم

زهرا-چی شده؟

-دختره انقدر سوسوله با ماشین میان دنبالش اه اه لوس

-از اول ابتدایی سرویس داره

-سوسوله دیگه بیا بریم دارم از خستگی میمیرم

ده دقیقه ای توی راه بودیم. رسیدم خونه و و بعد از کلی کشتن کلید ها رو پیدا کردم مدام به خودم تشر میزدم وزیر لب غرولند میکردم

-دختره ی بی فکر این همه جیب داره کیفیت حالا نمیشد به جای اینکه بذاریش پیش این همه کتاب میداشتیش توی یکی از این جیب ها؟؟!

در رو باز کردم یه خونه ی صد متری جمع و جور داشتیم اما با تلاش های بی وقفه بابا تونستیم دو طبقش کنیم با صدای بلندی به مامان جونم سلام کردم: سلام مامان جون خودم

با یه لبخند مهربون اومد سمتم و منو توی اغوشش گرفت: سلام دخترم مدرسه چطور بود؟

انقد منو سفت به خودش فشار میداد که صدام به زور از حنجرم بیرون می اومد

-خوب بود ولی من و زهرا از هم جدا شدیم

ولی دوستای خوبی پیدا کردم خیلی مهربون

-خوب خداروشکر

-ولی یه دختره هست خیلی سوسوله میگن اونم مثل من تک فرزند امروز دیدم با سرویس میره میترسه دو قدم راه بره

رومو برگردوندم و زیر لب ایشی گفتم

-خوب تو چیکارش داری تو حواست به کار خودت باشه .

رفتم سمتش و گونه ی تپیل و سفیدشو بوسیدم

-چشم

عاشق مامان و بابام بودم توی زندگی هیچی برام کم نداشتن با اینکه وضع مالیمون در حد متوسطی بود توی منطقه ای که ما زندگی میکردیم به جرات میتونم بگم وضع مالیمون از همشون بهتر بود و یه جورایی بچه مایه دار اونجا من بودم و این باعث میشد توقعاتم هم نسبت به اونا بالاتر باشه

از وقتی چشم باز کردم تنها بودم. از خانواده ی مادری یه دایی داشتم و دوتا خاله که همشون خارج از کشور بودن و من تا حالا ندیده بودمشون! مامان میگه خیلی سال پیش اومده بودن ایران و دیگه هم نیومدن. میل و رغبتی هم برای دیدنشون نداشتم چون اصلا ندیده بودمشون و محبتی ازشون ندیده بودم و به قول معروف: "از دل برود هر انکه از دیده برفت"

شاید براتون سوال پیش بیاد که خوب پس خانواده ی پدریم کجاست؟

خانواده ی پدریم ایران هستن اما خستن!

یعنی اینکه هیچ رفت و آمدی باهم نداریم چون یک روز در میان باهم قهر میکنن اونم بی دلیل! نمیدونم شایدم با دلیل!

تنها کسانی که برام موندن دو تا عمه و یه عمویی که بی نهایت دوستش داشتم!

یه هفته ای از رفتن به مدرسه می گذشت و رابطه ی خیلی صمیمی بین من و هم کلاسی های جدیدم برقرار شده بود با کمی معاشرت فهمیدم مریم به اون بدی هایی که فکر میکنم نیست اتفاقا خیلی هم دختر خوبیه. زنگ تفریح ها نمیدونستم با کدوم دوستم بگردم دوروبرم حسابی شلوغ شده بود و روحیم خیلی تغییر کرده بود. اون موقع بود که فهمیدم روزگار با ادم ها یه کاری میکنه که اگه از کسی متنفر هم باشی ممکنه روزی بهترین دوستت بشه!

توی حیاط مدرسه مشغول مرور درس ها بودم که آقای کوتاه قدی با موهای فر و سیبیلی پر پشت وارد مدرسه شد ماشینشو توی پارکینگ مدرسه که گوشه ی سمت چپ حیاط قرار داشت پارک کرد و از ماشین پیاده شد پوشه ی ابی توی یک دستش و یک کیف سامسونت مشکی توی دست دیگش بود از سر و وضع اشفته ای که داشت خندم گرفته بود. یه پیراهن راه راه صورتی و سفید پوشیده بود یاد یکی از مجری های تلویزیون افتادم یادش بخیر هر جمعه خانواده دور هم جمع میشدیم برنامه شو تماشا میکردیم بیخیال مرور خاطراتم شدم و رفتم کلاس و منتظر دبیر شدم دیدم همون اقا وارد کلاس شد به محض ورود کلاس رفت رو هوا و بچه ها زدن زیر خنده به زور خندمو کنترل کرده بودم و میتونم به جرات بگم صورتم انقدر متورم و قرمز شده بود که من بیشتر بچه ها توی چشم بودم با گفتن بفرمایید همه نشستیم. بچه ها ازش خواستن که خودشو معرفی کنه فامیلیش صادقی بود.

تا حالا دبیر اقا نداشتیم برای همین خیلی خجالت میکشیدم و سرمو انداخته بودم پایین تازه اون موقع بود که فهمیدم چه میز درب و داغونی انتخاب کردم روی میز پر بود از جملات عاشقانه وقتی سرمو بلند کردم متوجه نگاهش به خودم شدم با استرس برگه های کتاب رو با دستم تا میکردم.

تا نگاهمو دید به حرف اومد

-خانم لطفا شما صفحه ی اول رو بخونید.

اولش دودل بودم میترسیدم صدام بلرزه و مورد تمسخر قرار بگیرم اما به اجبار شروع کردم به خوندن صدام بالا نمی اومد خیلی اروم میخوندم فکر کنم فاطمه هم نمیشنید دارم چی میگم.

-نشد دیگه با اون صدایی که توی سالن با دوستان حرف میزنی بخون!

مونده بودم عصبانی بشم یا بخندم.... اخیه گلابی مگه چند وقته تو مدرسه ای که تن صدای منو تشخیص دادی! ولی خدایی عجب میوه ای بهش نسبت دادم هیکلش دقیقا شبیه گلابی بود!

به زور خندمو گرفتم و با یه نفس عمیق شروع کردم به بلند خوندن که گفت:اهان حالا شد!

شیطونه میگه بزخم فک مکشو بیارم پایین!

دندون هامو روی هم فشار دادم و بعد از کمی مکث شروع به خواندن کردم.

زنگ تفریح کلی با زهرا و مریم و شکوفه راجیش گفتیم و خندیدیم بیچاره آقای صادقی ترسیده بود از بچه ها اخیه توی راه پله ها انقدر تند رفت که چند بار نزدیک بود با مخ بره پایین اخیه که اگه می رفت آی میخندیدیم آی میخندیم

زنگ کلاس که خورد رفتم توی کلاس فاطمه کنار پنجره ای که رو به حیاط مدرسه باز میشد ایستاده بود و داشت بیرونو نگاه میکرد دختر ارومی بود معمولا از کلاس بیرون نمی اومد.

کنارش رفتم و بدون هیچ حرفی به نقطه ای که فاطمه خیره شده بود نگاه کردم که صدای مردونه ای از پشت سرم شنیدم

-خانم سپهری لطفا بشینید سرجاتون

وای قلبم ترکیییییید عین جن میمونه بیشعور همینطور که دستمو روی قلبم گذاشته بودم رفتم سرجام نشستم.یهو از تعجب چشمم گرد شد صبر کن ببینم ما که دیگه فیزیکی نداریم!

همینطور که می نشست شروع به صحبت کرد

-سلام مجدد دانش آموزای عزیز از این به بعد من دبیر ریاضیتون هستم.

ای خاک عالم بر فرق سرت حالا باید هفته ای چهار، پنج بار قیافه نحسشو ببینم.

همین که ماجرا رو برای مریم و زهرا تعریف کردم کلی تسلیت گفتن و بعدشم به ریشم خندیدن!

البته خیلی هم بد نشد چون دبیر ریاضیمون یه خانم بداخلاق بود که یه ماشین عتیقه داشت. یکی نیست بگه حالا تو چیکار به ماشینش داری؟!

باصدای کلفتش اسمم رو صدا زد که رشته افکارم پاره شد- بیا پای تخته

نگاهی به سوال انداختم خوشبختانه اون سوال رو توی خونه حل کرده بودم دفترم و برداشتم و با اعتماد به نفس کامل و قدم هایی محکم خودمو رسوندم پای تخته یه چیزی شبیه پوز خند روی لباش بود با غرور توی چشاش زل زدم و براش توضیح دادم قدش ده، بیست سانتی ازم کوتاه تر بود.

با اشاره دستش برگشتم سر جام حالا نوبت من بود که بهش پوز خند بزنم! شکوفه به سمتم برگشت و سرشو به گوشم نزدیک کرد

-افرین حالشو گرفتی!

باهم دست دادیم و اروم خندیدیم اخیش دلم خنک شد بهش نشون دادم که بچه زرنگ کلاس خودمم

هم کلاسی های امسال همه بچه های پایه ای بودن دو روز پیش نگین رفت و پشت میز دبیر نشست و با دستش روی میز میکوبید اهنگ خاصی ایجاد کرده بود که باعث شد نصف بچه های کلاس کیف هاشونو بالای سرشون بگیرن و پشت سرهم قطار وار یکی یکی وارد کلاس بشن و حرکات موزون انجام بدن من و شکوفه و الهه و فاطمه از خنده ریسه میرفتیم و زمین رو گاز میزدیم انقدر خندیدیم که اشک از چشمامون سرازیر شد. خدا خدا می کردم خانم خیاط پور سر نرسه وگرنه من به عنوان نماینده کلاس توییخ میشدم.

برگشتم خونه مامان در حال سبزی پاک کردن بود و چهرش نشون میداد حسابی خستس

-سلام مامان

-سلام دخترم خسته نباشی

بعد از شنیدن تشکرم ادامه داد: امشب واسه شام عمو و زنعمو میان اینجا

با خوشحالی دستامو مالوندم به هم و بلند گفتم: هورا!!!!

عاشق عمو عمادم بودم یه پسر فوق العاده خوشتیپ و خوش قیافه که به شدت مهربون و احساسی بود تنها کسی بود که باهاش خیلی صمیمی بودم به قول برویج جنتلمنی بود واسه خودش!

خیلی وقت ها به زنعمو حسودیم میشد یک سالی بود باهم ازدواج کرده بودن زنعمو افسانه سنش خیلی کمتر از عمو عماد بود و تقریباً پنج سال از من بزرگ تر بود اما از اونجایی که من خیلی دختر مودبی هستم هیچ وقت اسمشو بدون زنعمو صدا نمی‌کردم

از پله ها بالا رفتم و رسیدم به در اتاقم ، وارد که شدم دیدم بابام نشسته پای کامپیوتر و داره بازی میکنه!

اوه اوه چه روحیه خشنی هم داره چه بازی بی معنی بود یعنی چی که یه نفر اسلحه بگیره دستش و بره بقیه رو بکشه!

از فکر در اومدم و دیدم که بهم خیره شده منتظر بود تا من بهش سلام کنم آخه ماشالله انقدر مغرور بود که حتی حاضر نبود زودتر از من سلام کنه بادی به غبغب انداختم و سلام کردم-سلام بابا جون

-سلام عزیزم چقدر طول کشید

با خنگی نگاهش کردم -چی؟؟؟

-سلام کردن

-ببخشید تو فکر بودم

سرشو تکیه داد و هیچی نگفت عاشقش بودم یه مرد مغرور ولی عین حال مهربون و قابل اعتماد بود از مرد های اطرافم فقط بابام رو قبول داشتیم و البته عمو عمادم!

لباس هامو با یه تی شرت صورتی و شلوار جین یخی عوض کردم و خواستم برم کمک مامانم که چشمم افتاد به اینه روشور چقدر رنگم زرد شده بود و لبام به سفیدی میزد.

رنگ پوستم گندمی بود و همیشه وقتی از مدرسه برمیگشتم می دیدم که حسابی زرد شده برای اینکه از این حال و هوا در بیام صورتمو با صابون شستم یکم بهتر شد اما اثرات خستگی هنوز روی صورتم مونده بودو جا خوش کرده بود

نگاهم به موهای طلایی رنگم افتاد چقدر بهم ریخته و ژولیده شده بودن مجبور شدم برگردم توی اتاق و موهامو شونه کنم

به خاطر بلندیشون که تا کمرم می رسید مجبور بودم همه رو بیارم جلو تا بتونم راحت تر شونه کنم.بعد از اتمام کارم که به کندن چند تار موی خوشکلم منتهی شد با یه کش محکم بالای سرم بستم.بالاخره موفق شدم برم پایین و به مامان کمک کنم

-مامان جونم کمک نمیخوای؟

در حالی که برنج رو ابکش میکرد گفت

- نه عزیزم بشین استراحت کن تازه از مدرسه اومدی خسته ای

- نه خسته نیستم همیشه که همه کارها رو تنهایی انجام دادی

- پس حالا که اصرار میکنی یه ذره جارو بزن عماد میخواد بیاد زشته.

باشه ای گفتم و مشغول جارو زدن شدم سالن خونه خیلی بزرگ نبود و باوجود مبل های قطورمون حسابی

کوچیک شده بود سریع جارو زدم و نشستم. اخیش کمرم رگ به رگ شد.

صدای ایفون بلند شد ای بابا حالا یه ذره نشستم ها! ایفون رو برداشتم - کیه؟

- باز کن خانم خوشکله

صدای عمو عماد بود همیشه بهم اعتماد به نفس میداد! در رو باز کردم و با دیدنش توی اون حالت چندشم شد

عمو و زنعمو دست در دست هم وارد شدن همیشه از دیدن صحنه های عاشقانه چندشم میشد!

پریدم توی بغل عمو و تقریبا بهش اویزون شدم سلام کردم که با خوش رویی جوابمو داد دلم نمیخواست از بغلش

بیام بیرون نگاهم به سینه های پهن و بازوهای برجستش بود - شوهرمو نخوری

... اوو شوهر ندیده اصلا دلم میخواد تا فردا به عموم نگاه کنم ...

به ناچار از عمو جدا شدم و به زنعمو سلام کردم با خوش رویی جوابمو داد انگار نه انگار تا همین چند ثانیه پیش از

دستم عصبانی شده بود!!!!

شام رو کنار هم خوردیم نگاهی به ساعت انداختم ساعت از دوازده شب گذشته بود... پس چرا اینا نمیرن خسته

شدم درسته عمو رو دوست دارم ولی خواب مهم ترین اصل توی زندگی منه!

چینی به بینیم انداختم و کلافه نگاهشون کردم - پاشین برین خونتون دیگه میخوام بخوابم.

بابام یه دفعه حرفمو قطع کرد و برام چشم و ابرو اومد: ا سوگند این چه حرفیه؟

عماد- ما اینجا می مونیم امشب

چشامو گرد کردم و پرسیدم: چیییی؟؟؟

- ا خه من فردا یه سری کار دارم که اگه برم خونه خودم راهم دور میشه

کف دست هامو بهم مالیدم و صدای "هورااا" گفتنم به هوا رفت!

هوا به شدت سرد بود طبقه ی بالا بخاری روشن کرده بودم عمو عمادم همش جلوش می ایستاد و دستاشو گرم

میکرد دورش بگردممممم.

شب به خیر گفتم و رفتم روی تخت خوشکل سفیدم که قلب بزرگ صورتی روش بود خوابیدم .

صبح زود از خواب بیدار شدم و حاضر و آماده رفتم پایین مامان برام صبحانه گذاشته بود

نشستم سر سفره و افتادم به جون نون و پنیر و کره و مربا صدای مامان در اومد- پاشو دختر چقدر میخوری الان
میترکی

با لحن مظلومی گفتم: فقط دو لقمه دیگه

خندید و اروم به بازوم زد: انقدر مظلوم گفتی دلم برات سوخت باشه بخور اشکال نداره فقط من موندم تو که انقدر
میخوری چطور چاق نمیشی و هیکت انقدر قشنگه؟؟ حالا من بیچاره اب هم بخورم چاق میشم

خندم گرفته بود انقدر با افسوس حرف میزد که دلم براش کباب شد نمیدونم چرا خانم ها همیشه فکر میکنن چاق
شدن!؟

با صدای بلند سلام کردم- سلام بچه ها!!!!

زهرای: چی شده امروز کبکت خروس میخونه؟

مریم: راست میگه چی شده خیلی مشکوک میزنی خبریه؟؟

-اره درست فهمیدین خبریه!

با این حرفم رادارهاشون به کار افتاد و هر دو باهم گفتن چه خبری؟؟

-عشقم دیشب اومد خونمون الان هم خواب بود که اومدم

مریم مشکوک نگام کرد و چشاشو ریز کرد: دروغ میگی؟؟

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم: نه واسه چی باید دروغ بگم؟

-اخه با اون بابای غیرتی که تو داری اصلا امکان نداره!

-چرا داره اصلا بیا بریم نشونت بدم

داشتم دستشو میکشیدم که شکوفه رو دیدم داشت میومد سمت ما داد زد: شکوفه بیا

شکوفه نگاهی موشکافانه به چهره ی هر سه تامون انداخت: باز چی شده؟

-من میگم دیشب عشقم اومد خونمون اینا میگن دروغ میگم

-خوب مگه دروغ نمیگی؟ اصلا قضیه چیه؟

دیدم قضیه داره بیخ پیدا میکنه دستامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: باشه بابا میگم عمو عمادم اومده بود.

هر سه نفسی از سر اسودگی کشیدن... نه واقعا چی میشد حرف من راست بود و شما باور میکردین؟ حسودا!

نزدیکای دی ماه بود برگشتم خونه طبق معمول عمو عماد و زعمو افسانه خونمون بودن با یه سلام بلند همه رو ترسوندم صدای زعمو بلند شد: وورپریده قلبم ترکید بیا ببینم چی شده انقدر خوشحالی؟

-هیچی کلا امسال عاشق مدرسه شدم خیلی دوستای خوبی دارم

زعمو یکم تو جاش جا به جا شد و گفت: خوب خداروشکر. سوگند یکم وقت داری باهم صحبت کنیم؟

-اره چرا که نه؟

پس بریم بالا. باشه ای گفتم و باهم رفتیم بالا به پیشنهاد من رفتیم توی اتاق خودم تا لباس هامو هم عوض کنم

-راستش یه مشکلی پیش اومده

همینطور که مانتومو در می اوردم گفتم: چه مشکلی؟ چی شده؟

-یه مدت هست که یه نفر مزاحمم همیشه همش بهم پیام میده میترسم باعث دردسر بشه

-خوب جوابشو نده

-جوابش رو نمیدم اما پررو تر از این حرفاس

سرشو انداخت پایین و انگشتای دستش رو به بازی گرفت

-خودتو ناراحت نکن یه مدت که جوابشو ندی شاید شعور داشت و بیخیال شد

نفس عمیقی کشید و به زمین خیره شد

داشتم از مدرسه برمیشتم که دیدم حوله ی حمام روی بند رخت اویزونه بهش دست کشیدم خیس بود!

رفتم توی اتاقم که دیدم _____! کار کسی نیست جز عمو و زعمو یهو داد زد

_____و

-سوگند پرده گوشم پاره شد خب هر چی گشتم حوله ای پیدا نکردم ماما بابات هم خونه نبودن مجبور شدم

-یه دقیقه صبر میکردی تا برگردم

از گوشام دود بلند میشد تند تند نفس میکشیدم جیغ زدم: حوله یه چیز شخصـــــــــــــــــیه
هر دو تاشون گوشاشونو سفت چسبیده بودن زنعمو که تا الان با بهت داشت بهم نگاه میکرد بالاخره صداش در
اومد: تازه منم رفتم

ـــــچی؟؟؟

لبخند شیطانی زد-همین که شنیدی

بلند شد و پا به فرار گذاشت انقدر دویدیم که افتادیم روی زمین خندم گرفته بود دیگه عصبانی نبودم.

من واقعا خوشبخت بودم خوشبخت ترین دختر دنیا اما نمی دونستم این آرامش قبل از طوفانه....

با اه و ناله در حالی که اشک از گونه هام سرازیر شده بود با التماس نالیدم: بابا تو رو خدا آرام باش همش سو
تفاهمه

ـــــساکت حرف نباشه

از چشمای قرمز و وحشت کرده بودم رگ های چشمم متورم شده بود و در حال انفجار بود.

نگاه اشکیمو دوختم توی چشماش نگاه کوتاهی بهم انداخت و با صدای بلندی گفت: همین که گفتم افسانه دیگه
حق نداره پاشو بذاره توی خونه ی من!

به عمو عماد که سرشو پایین انداخته بود و اروم و بی صدا اشک می ریخت با تحکم توی صداش گفت: شنیدی؟ یا
طلاق میدی یا خودت هم میری و دیگه بر نمیگردی

به حق حق افتاده بودم دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم بلند شدم و رفتم توی اتاقم و روی تخت ولو شدم... خدایا
این چه بلایی بود سرمون آوردی؟؟ جونم به جون عمو عماد بستس نمیتونم دوریشو تحمل کنم!

انقدر گریه کردم تا خوابم برد...

با چشمای پف کرده توی اینه نگاه کردم چهرم بیش از حد وحشتناک شده بود با بی میلی حاضر شدم و رفتم
مدرسه.

بچه ها با دیدن حال و روزم حسابی تعجب کرده بودن از نگاه هاشون معذب میشدم عینکم رو زدم اینجوری بهتر
بود از اونجایی که دوستانم خیلی درک بالایی داشتن هیچ کس هیچی نپرسید. اصلا درس رو متوجه نشدم.

زنگ اخر برای مراسم عزاداری به نماز خونه رفتیم ایام فاطمیه بود و شهادت حضرت فاطمه. به شونه ی زهرا تکیه
داده بودم و گریه میکردم. بارون شدیدی میبارید انگار خدا هم دلش گرفته بود!

زیر بارون قدم زنان به سمت خونه رفتم تمام لباس هام خیس شده بود تلو تلو خوران رفتم داخل و یک راست رفتم توی اتاقم.

دفتر خاطراتم رو باز کردم به دستمال کاغذی لای دفتر بود صدای توی سرم می پیچید:

دستمال رو واسه چی بر میداری؟؟

-میخوام وقتی پشیمون شدی نشونت بدم!

-عمر اگه پشیمون بشم!

-خواهیم دید!

چشمام رو بستم هنوزم به خوبی جشن عقدشونو به یاد داشتم! اشک هام گونه هامو خیس کرده بود دستمال رو بوسیدم -عموی عزیزم تا آخر عمرم پشتت میمونم

صدای مامان منو از فکر بیرون آورد

-سوگند بیا نهار عزیزم

داد زدم:نمی_____خورم!

-بیا بیرون دختر چیزی نشده که!

با این جملش منو اتیش زد از لای دندون غریدم:چیزی نشده؟؟؟چطور میتونی این حرف رو بزنی؟به زعموم تهمت خیانت زدن به منم اجازه حرف زدن نمیدن

بلند تر داد زدم:اجازه نمی_____دن!!!!

-باشه دخترم خودتو ناراحت نکن بالاخره درست میشه

انقدر اصرار کرد تا رفتم پایین بابا،با چشمای سرخ از عصبانیت به یه گوشه خیره شده بود

زیر لب سلام کردم نیم نگاهی بهم انداخت و روشو برگردوند... خداروشکر بیشتر بهم نگاه نکرد وگرنه خودمو خیس میکردم.

به زحمت چند لقمه کوفت کردم و برگشتم توی اتاقم تا درس بخونم.

روز آخری بود که میرفتیم مدرسه بینی هامون از شدت گریه ی زیاد سرخ شده بود از بس که گریه کرده بودیم توجه همه بهمون جلب شده بود.بیشتر از همه من و مریم گریه می کردیم توی این مدت خیلی باهم صمیمی شده بودیم حیف که زود گذشت.

رسیدیم سال دوم دبیرستان الهه و زهرا و فاطمه رفتن و من موندم و شکوفه و مریم.
 من و مریم با پارتنری بازی افتادیم توی کلاس هم اما شکوفه از مون جدا شد.
 سعی میکردم کمتر به عمو عماد فکر کنم خیلی وقت بود ندیده بودمش.
 کم کم زندگی روی روال عادی افتاده بود حال بابا هم بهتر شده بود از اینکه ماهی یه بار یه لبخند کوچیک میزد
 خدا رو صد هزار بار شکر می کردیم یه جورایی لبخندش شده بود ارزو!
 نیمه شعبان بود هر سال عمه فرزانه به مناسبت میلاد امام زمان جشن برگزار میکرد عمه فرزانه از بابام دو سه
 سالی بزرگتر بود.
 مریم رو برای جشن دعوت کردم. برای جشن یه کت و شلوار سبز فسفری پوشیدم موهامو اتو زدم و خیلی ساده
 بستم. ارایش هم نکردم!
 رفتم توی سالن و سلام کردم همه ی سرها به سمت من برگشت زیر نگاه هاشون خرامان خرامان رفتم توی
 اشپزخونه که کمک کنم.
 هنوز یک دقیقه نگذشته بود که عمه فرزانه اومد توی اشپزخونه و زیر گوشم گفت: خوشکل عمه هنوز نیومدی
 برات خواستگار پیدا شد!
 لبخندی زدم و بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم چون مطمئن بودم چی بهشون جواب داده: نه!!
 یک ساعتی از جشن گذشته بود که مریم اومد بعد از کلی ب*و*س و تف مالی رفت گوشه ای از سالن
 نشست. انقدر شلوغ بود که نفس کشیدن هم برام سخت شده بود عمه هم منو موظف به پذیرایی کرده بود. انقدر
 خوش امد گفتم که دیگه دهنم کف کرده بود!
 عمه در حالی که زیر لب یه چیزایی با خودش می گفت اومد پیشم سر و صدا زیاد بود بخاطر همین سرمو نزدیک
 گوشش کردم: چی میگی عمه؟
 -وای سوگند اینا منو دیوونه کردن از بس از تو خواستگاری کردن
 خیلی جدی گفتم: خوب میگفتی بیان!
 غضبناک نگاهم کرد انگار ارث باباشو خوردم!
 -بیخود کردن بیان کسی حق نداره بیاد تو هنوز کوچیکی!
 بعد از جشن عین جنازه افتادم روی زمین و دراز کشیدم... اخیه چرا نمیدارن ازدواج کنم؟
 حالا نه اینکه مشتاق بودم ها نه! فقط دنبال علتش میگشتم.

بابا هم با شنیدن خبر خواستگاری از من حسابی اخماش رفت تو هم و با عصبانیت گفت: غلط کردن هر کی پاشو
بذاره توی خونم قلم پاشو خورد میکنم!

اوه اوه چه بابای خشنی دارم من!

من و شکوفه حیرت زده به مریم نگاه

می کردیم و همزمان گفتیم: واقعا؟؟؟

-خوب اره بهم نمیاد؟؟؟

با خنده گفتیم: نه والا نمیدونم کدوم خل و چلی حاضر شده تو رو بگیره

خودشو ناراحت نشون داد و گفت: مگه من چمه؟؟؟

نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپاش انداختم و رومو برگردوندم... به طرفم اومد و دستم رو گرفت و ملتمسانه

گفت: میایی برای عقد دیگه؟

-نمیدونم حالا کی هست؟

-معلوم نیست شاید دو هفته دیگه

-سعی میکنم پیام مبارک باشه عزیزم

لبخندی زد و یکم سرخ و سفید شد -مرسی

اوخی چه خجالتیه بچم

-مامان مریم نامزد کرده

چای پرید توی گلوش سریع کنارش نشستم و چند بار زدم روی کمرش انقدر محکم میزدم که دستشو به معنی

کافیه بالا آورد حالش بهتر شده بود یکم صداشو صاف کرد: دختر چیکار میکنی کمرم از وسط دو نصف شد!

با یه حرکت برگشت سمتم و صورتشو مماس به صورتم قرار داد و با چشمایی که اندازه نعلبکی شده بود نگاهم

کرد: گفتی مریم نامزد کرده؟

یکم توی جام جابه جا شدم -اره خوب مگه چیه؟

-چقدر بیهویی شد فکر نمیکردم با این سن کمش مامان، باباش قبول کنن ازدواج کنه

- همه که مثل شما نیستن

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- چیه نکنه تو هم شوهر میخوای؟

به حالت نمایشی سرمو انداختم پایین و انگشتای دستمو به بازی گرفتم و با حالت مسخره ای گفتم: بله!

لباسی رو که انتخاب کردم برداشتم و نفس راحتی کشیدم بالاخره یه لباس پیدا شد برای عقد مریم مناسب باشه صدای در زدن اومد- بفرمایید

مامان اومد داخل چشاش قرمز شده بود با دیدنش استرس گرفتم و مضطرب پرسیدم -چی شده مامان؟

مامان دستی به چشماش کشید و با صدایی که به خاطر گریه خش دار شده بود گفت

- حال عمه پروانه خوب نیست دکترش گفت سریعا ببرینش اصفهان

- حالا چرا اصفهان؟

- دکتری که معرفی شده اصفهانه فردا حرکت میکنیم

- فردا که عقد مریمه

- ازش عذر خواهی کن بگو نمیتونی بیایی

- یکی از دوستای صمیمیمه همیشه نرم

- مامان جان عمت مهم تره یا دوستت؟؟ عمه که بیچاره کسی رو نداره گ*ن*ا*ه داره

کلافه گفتم- من که مدرسه دارم

- نگران نباش نصفش میوفته توی تعطیلات نوروز نصف دیگشم اجازه گرفتم برات

- یعنی اجازه دادن؟

- اره چرا که نه گفتن چون شاگرد زرنگیه اشکال نداره

- حالا کجا بمونیم تا معالجه بشه؟

- خونه عموت

-عمو عماد که اصفهان خونه نداره

-منم منظورم عماد نبود

دستم که روی لباس در حرکت بود همونجا خشک شد از این حرفش تعجب کردم و پرسیدم

-منظورت چیه مگه من به جز عمو عماد یه عموی دیگه ای هم دارم؟؟

-اره تو دو تا عمو داری

چشامو ریز کردم و با حالت مشکوکی پرسیدم پس تا الان کجا بود؟؟

-بعدا بهت میگم فعلا برو وسایلتو آماده کن که بریم اصفهان

-تا چند وقت میمونیم؟

-معلوم نیست اما تو واسه یک ماه لباس بردار

چشمی گفتم و مشغول جمع کردن لباس ها شدم کاش میتونستم برم عقد مریم ولی انگار چاره ای نیست این عموی جدید دیگه از کجا پیدااش شد؟

بالاخره روز موعود فرا رسید فقط دو ساعت وقت داشتم آماده شم بلیط های قطار واسه سه ساعت دیگه بود اول رفتم حمام و یه دوش ربع ساعته گرفتم و اومدم بیرون به به چی شدم جای زنعمو افسانه خالی اگه بود میخوند بزخم به تخته رنگ و روت وا شده مته دریا شده بگذریم... مانتوی ابی با شلوار جین هم رنگش و کیف و کفش و شال سفید رنگی پوشیدم جانمی چی شدم همیشه خوشتیپ بودم البته اینو من نمیگم ها بقیه بهم میگن رفتم تو اینه به خودم نگاهی انداختم تصمیم گرفتم یه کوچولو دست ببرم تو ابرو هام تا مرتب تر بشن و در اخر ادکلن و روی خودم خالی کردم صدای بابا در اومده بود -سوگند بیا دیرمون شد باید دنبال عمه هم بریم ها

-اومدم بابا جون

رفتیم دنبال عمه و بعد از کلی بوسیدن و معذرت خواهی از اینکه نتونستم به عقد مریم برم بالاخره سوار قطار شدیم و به راه افتادیم

انقدر قطار تکون میخورد که حسابی گیج خواب بودم دو ساعتی خوابیدم وقتی بیدار شدم دیدم مامان اینا خوابن منم به خاطر اینکه سر و صدا راه نندازم پاورچین پاورچین از کوپه بیرون اومدم چه هوایی بود نفس عمیقی کشیدم و کنار پنجره ی قطار ایستادم و دستمو به میله ای که کنار پنجره بود تکیه دادم به ظاهر مشغول نگاه کردن به منظره ی روبه رو بودم اما فکرم جای دیگه ای بود یاد یه خاطره ی جالب افتادم روزی که مریم بهم گفت عمه داشته و خودش خبر نداشته! چقدر خوشحال شده بود از اینکه عمه داشت کلی مسخرش کردیم

-مگه میشه اخه؟؟

-حالا که میبینی شده خیلی وقت پیش باهامون قهر کرده بود قبل از اینکه به دنیا بیام

کلی اون روز منو شکوفه بهش خندیدیم

راستی گفتم مریم امروز مراسم عقدش بود کاش میشد منم برم اما با بیماری عمه همه ی برنامه هام بهم ریخت
گوشی رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم اما انتن نداشت پوفی کشیدم و اروم به کوبه برگشتم که متوجه شدم مامان
اینا خیلی وقته بیدار شدن!

همینطور که در رو میبستم سلام کردم که همه با خوشرویی جوابمو دادن مامان در حالی که فلاسک چایی دستش
بود و مشغول چایی ریختن بود گفت

-سلام به روی ماهت مامان بیا اینجا بشین

مامان برام یه جایی کنارش باز کرد کنارشون نشستم به بابا نگاه کردم سرش توی گوشیش بود و ابروهای پهنش
تو هم گره خورده بود صداش زدم-بابا

طبق معمول همینطور که سرش پایین بود جواب داد:

-هوم

-کی میرسیم؟

-یکی دو ساعت دیگه

تا چشم بهم زدم دو ساعت هم گذشت یه استرس عجیبی داشتم هزار تا علامت سوال برام بوجود اومده بود اما
سعی میکردم اونا رو کنار بزنم تا به خودم مسلط بشم احساس میکردم پاهامو نمیتونم حرکت بدم!

از قطار پیاده شده بودیم اما من هنوز تکون میخوردم این حس بعد از قطار رو دوست دارم توی همین فکر ها بودم
که دیدم بابا یه آقای تقریبا هم سن با موهایی که کاملا سفید شده بود داره روبوسی میکنه و سخت هم دیگه رو
توی آغوش گرفتن اوخی چه رمانتیک! باید حدس میزدم عمو باشه بابا اونو حامد خطاب کرد عمو جلو اومد و
بدون هیچ حرفی منو کشید توی بغلش و منو محکم به خودش فشرد اما من خیلی سرد برخورد کردم...دستم
کنارم اویزون مونده بود... با صدایی که کاملا خوشحالی درش هویدا بود گفت -دخترم چقدر بزرگ شدی تو
سوگندی؟

-بله

از این جواب سردی که دادم دلش گرفت اما چیزی نگفت!بعد از چند دقیقه راضی شد که منو از آغوشش جدا کنه
و به راه افتاد همگی به دنبالش رفتیم کنار یه ماشین مدل بالای مشکی ایستاد یه خانم باوقار و خوش قیافه که من

حدس میزدم زنعمو باشه به طرفمون اومد و باهامون سلام کرد خیلی سعی کردم با خوشرویی جواب سلامشو بدم
اخه من که هنوز نمیشناختمشون!

مامان و زنعمو حسابی باهم گرم گرفته بودند و مشغول صحبت بودند.

صدای عمو رو شنیدم که رو به بابا گفت- خوب بریم

-چطوری؟

-با ماشین من دیگه

-ما که هممون جا نمیشیم

-میدونم پرهام و پونه تو راهن الان میرسن ایناهاش اومدن

به سمتی که عمو اشاره کرده بود نگاه کردم با دیدن ماشین مدل بالا و تیپ اون دختر و پسر که الان میدونستم
اسمشون پونه و پرهامه فکم خورده بود رو اسفالت با خودم گفتم پونه کوفتت بشه چه شوهری کردی پسر عموی
ما رو بردی واسه خودت. کاش پرهام مال من ... چی دارم میگم خل شدم!

-سوگند خودتی؟

صدای پونه بود که از پشت سرم شنیده شد اصلا متوجه نشدم کی از ماشین پیاده شد! تا به خودم پیام منو
کشوند توی بغلش و غرق ب*و*س*ه کرد با صدای ناز و ظریفش گفت

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر عمو

چی؟؟گفت دختر عمو؟ پس پرهام شوهر دختر عموم بود گفتم پسر عموی من که همچین عرضه ای نداره که با
این سن کمش یه همچین ماشینی بخره توی همین فکر ها بودم که صدای پرهام منو از فکر در آورد -سلام
سوگند خانم

لامصب عجب چشایی داره... موهاشو نگاه...چه تیپی داره کوفتت بشه پونه دوباره صدای بم و مردونش منو از فکر
پروند -جواب سلام واجبه ها

حرصم گرفته بود چه زود پسر خاله شد اخم کردم و گفتم: سلام

به خاطر رفتارم ابروهاشو انداخت بالا و لبخند جذابی زد

ای خدا بگم چیکارت کنه حالا انقدر دوروبر من میپلکه و رفتار دختر کش میکنه تا من پونه رو بکشم

تا به خودم پیام دیدم همه توی ماشین عمو نشستن و پونه داره منو میکشه دنبال خودش

-سوگند ماشین بابا پر شد بیا توی ماشین ما

باشه ای گفتم و رفتم داخل ماشین. مثل ندید پدید ها به سیستم ماشین خیره شده بودم بوی ادکلن بینیمو نوازش میداد چند بار نفس عمیق کشیدم چه بوی خوبی داشت جذاب و محرک

-اگه ازش خوشت اومده یکی برات میگیرم نمیخواد انقدر به بینی محترم فشار بیاری!

از توی اینه نگاهش به من بود!

ای وای چقدر تیز بود سریع فهمید سعی کردم خودمو لو ندم

-از چی خوشم اومده؟

-از بوی ادکلنم

روحیمو حفظ کردم و با پررویی گفتم

-پس این بوی بد واسه شماست اقا پرهام؟

اتفاقا به خاطر بوی بد ادکلنتون اینطوری نفس میکشم حالم بد شده میشه بزنی کنار من یه دقیقه پیاده شم نفس بکشم کم کم دارم خفه میشم

اخماشو کشید تو هم و همچین گفت نه که یه متر پریدم بالا حفته پسره ی پررو پونه جون شوهرت مال خودت من از خیرش گذشتم

یه ساعتی توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت شبیه قصرها بود حاج و واج به در و دیوارهای خونه نگاه میکردم خدایی عجب عمویی داشتم و نمیدونستم!

به طرف ماشین عمو رفتم چمدونمو برداشتم خیلی سنگین بود. به سمت خونه به راه افتادم خونه پر بود از درخت های بید مجنون و یه قسمتی از حیاط رو میز و صندلی چیده بودن ... یادم باشه اینجا چندتا عکس بندازم... سالن پذیرایی بسیار بزرگ و قشنگی داشت و مدرن دیزاین شده بود رفتیم توی سالن پذیرایی و نشستیم

و عمو شروع کرد به صحبت کردن از اون روزا و اینکه چطور شد به اینجا رسید. خوشحال بودنش از توی کلامش و چشمای مهربونش پیدا بود احساس میکردم با این که ندیدمش اما خیلی دوستش دارم....

کم کم داشت حوصلم سر میرفت که زنعمو به پونه گفت: پونه سوگند جون رو ببر اتاقشو بهش نشون بده مثل اینکه خیلی خستس

چشمی گفت واومد کنارم و دستمو گرفت -سوگند جون بیا بریم بالا

اخی خدا خیرت بده زنعمو

بلند شدم و به طرف چمدون رفتم که یهو پونه گفت: ن_____ه!

با تعجب پرسیدم چی نه؟

-دست نزن

-خوب چمدونمه نیارمش بالا؟

-نه نمیخواه دست بزنی الان همدم میاد برات میارمش بالا

-همدم کیه؟

-اینجا کار میکنه حالا بیا بریم بعدا باهاش آشنا میشی

او هو چه با کلاس!

شونه ای بالا انداختم و دنبالش راه افتادم

همیشه دوست داشتم اینجوری زندگی کنم.

یه زندگی شاهانه با کلی خدمه!

همه بهم میگفتن تو هنوز توی عالم هپروتی و یه روز بزرگ میشی و به ارزوهات میخندی!

شونه به شونه هم از پله ها بالا رفتیم یه راهروی باریک بود که پر بود از قاب عکس های مختلف. سه تا درب

اینطرف راهرو و سه تادرب دیگه مقابلش قرار داشت پونه در یکی از اتاق ها رو برام باز کرد

-بفرما عزیزم اینم از اتاق شما

تشکر کردم و وارد اتاق شدم پونه هم پشت سرم وارد شد چشم چرخوندم و اتاق رو انالیز کردم چیز زیادی نبود

جز یه میز ارایش و تخت و کمد دیواری اتاق قشنگ و فسقلی بود و معلوم بود دست نخورده باقی مونده ترکیب

اتاق سبز ملایم بود با اینکه از سبز خوشم نمیومد اما عجیب این اتاق به دلم نشست یه پنجره داشت که روبه

بیرون باز میشد رفتم کنار پنجره تمام حیاط معلوم بود با وجود این همه درخت توی حیاط یه منظره ی فوق العاده

جلوی روم قرار داشت که منو حیرت زده میکرد پونه اومد کنارم و پرسید-از اینجا خوشت اومده؟

-اره خیلی قشنگه

لبخند مهربونی زد و دستمو توی دستای ظریف و کشیدش گرفت انگشتمون دقیقا شبیه هم بود -ببینم تو منو

یادت نمیاد؟

بی تفاوت گفتم-نه مگه تو منو یادت میاد؟

-اره اون موقع که ما اومدیم اصفهان تو یک سالت بود یه دختر بچه شیرین و بامزه بودی

-تو چند سالت بود؟

-من پنج سالم بود

-پس بخاطر همینه که منو یادته البته ناگفته نماند حافظه خیلی خوبی داری

-مرسی...امروز رو خوب استراحت کن که فردا باهم بریم اصفهان رو برگردیم

-حتما اتفاقا خیلی دوست دارم اصفهان رو ببینم تا حالا نیومدم

-خوب دیگه مزاحمت نشم فعلا. راستی به همدم میگم چمدونتو بیاره بالا

-ممنون

صبح بود نگاهی به ساعت کردم ساعت نه بود یه دفعه یاد مریم افتادم دیروز یادم رفت بهش زنگ بزنم گوشی رو دراوردم و شمارشو گرفتم چند تا بوق خورد تا جواب داد صداش زیادی خوابالو بود

-بله؟

-سلام عروس خانم

-سوگند تویی؟ بیشعور چرا نیومدی؟

-ببخشید دیگه یه مشکلی پیش اومد

-فردا حسابتو میرسم فقط دعا کن دستم بهت نرسه

-حالا حالا ها دستت بهم نمیرسه

-چرا؟

-من اصفهانم

تقریبا جیغ کشید-چییییی؟؟اونجا رفتی چیکار؟

گوشی رو یکم از گوشم فاصله دادم دختره ی نفهم گوشم کر شد!

-یادته گفتی عمه پیدا کردی کلی بهت خندیدیم

-خوب؟

-هیچی دیگه منم عمو پیدا کردم

-قربون خدا برم که چوبش صدا نداره

هر دو با صدای بلند شروع کردیم به خندیدن بعد از اتمام تماس رفتم توی دستشویی و دست و صورت‌مو شستم خدا رو شکر توی اتاق هم دستشویی داشت هم حمام یه دوش کوچولو گرفتم که حسابی سرحال بشم رفتم پایین اما خبری از کسی نبود همینطور که مشغول جست و جو بودم یکی از پشت بهم نزدیک شد

-سلام

با شنیدن صدای خانمی که شنیدم برگشتم خانم میانسالی بود با قد متوسط و هیكلی که نه چاغ بود نه لاغر و از چهرش معلوم بود که چقدر مهربونه به روش لبخند زدم و سلام کردم

-من همدم شما باید سوگند خانم باشین درسته؟

-من فقط سوگندم سوگند خالی

لبخندی زد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و منو به داخل اشپزخونه هدایت کرد و به میز روبه روش اشاره کرد- بیا سوگند جون بیا صبحانه بخور که بدجوری داره چشمک میزنه

همینطوری که داشتم مینشستم پرسیدم:بقیه کجان؟

-صبح خانم و اقا و پدر مادر شما و عمه تون رفتن بیرون مثل اینکه گفتن میرن دکتر

-پس پونه کجاست؟

-پونه هم با نامزدش رفتن بیرون چند روز دیگه عقدشونه

-وای من عاشق جشن و عروسیم دیروز عقد دوستم بود نشد برم چه خوب شد که عقد پونه نزدیکه

-البته باید بگم عقد و عروسی رو باهم میگیرن

-سلام صبح بخیر

! پرهام اینجا چیکار میکنه مگه همدم نگفت پونه و نامزدش رفتن بیرون؟!

یه پیراهن خاکستری پوشیده بود با شلوار هم رنگش موهاشو هم به سمت بالا شونه کرده بود

تا به خودم پیام دیدم صدلی روبه روی من رو کشید و نشست-شما عادت داری جواب سلام منو نمیدی سرکار؟

باز این پررو شد -پونه کجاست؟

دهنشو که آماده ی خوردن لقمه کره و مربا بود رو بست و بهم خیره شد زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم نفس هام

تند شده بود که یهو نگاهش بی تفاوت شد -دیشب گفت با اراد میره بیرون

-آراد؟

-نامزدش دیگه

نگاه پر از سوال و سرگردونمو دوختم بهش پس اگه اسم نامزد پونه اراده پس پرهام این وسط چیکارس؟

-تو چرا همش میری تو عالم هیروت؟

-ها؟ چیزی گفتم؟

-میگم پونه دیشب گفت قرار بوده باهم برین اصفهان رو بگردین اما اراد بهش زنگ زد و مجبور شد بره با اون

ل*ب و لوجه ای اویزون کردم و سرمو انداختم پایین چقدر ذوق داشتم زود تر اصفهان رو ببینم با شنیدن صدایش سرمو بلند کردم-حالا انقد ابغوره نگیر خودم میبرمت یه دختر عمو که بیشتر ندارم

با خوشحالی دست هامو بهم مالیدم -دمت گرم!

چشماش میخندید فکر کنم توقع نداشت این کلمه رو از من بشنوه همیشه بابام میگفت اینطوری حرف زنن اما من گوش نمیدادم!

خیلی خوشحال بودم هم از اینکه میخوام برم بیرون هم اینکه فهمیده بودم پرهام پسر عمومه نه نامزد پونه!

پله ها رو تند تند طی کردم و رسیدم توی اتاق. همدم تمام لباس هامو چیده بود توی کمد دیواری در کمد رو باز کردم و مشغول گشتن شدم حالا چی بپوشم؟

بعد از یه ساعتی که مشغول آماده شدن بودم از اتاق اومدم بیرون رفتم

پرهام حاضر و آماده روی مبل نشسته بود و به جلو خیره شده بود پاورچین پاورچین رفتم پشت سرش و یهو گفتم: به چی فکر میکنی؟

تکونی خورد و برگشت و نگام کرد و با عصبانیت گفت: به اینکه به جای عمو تو رو باید میبردن دکتر روانی قلبم ایستادا!

پشت چشمی نازک کردم و زودتر از پرهام رفتم توی حیاط نفس عمیقی کشیدم.خونه ی عمو از شهر یه ساعتی فاصله داشت بخاطر همین هیچ الودگی هوایی وجود نداشت

پرهام سمت ماشینش رفت و روشنش کرد چند تا بوق زد که رفتم و سوار شدم.

کاملا سرشو به سمتم چرخوند و گفت:خوب دختر عمو حالا کجا بریم؟

-دوست دارم سی و سه پل و پل خواجه رو ببینم

سری تکون داد و به راه افتاد

*تورو از وقتی دیدمت نگاهت به چشم خورد

*همه چی توی لحظه غیر تو برای من مرد

*ای کاش دل من خونه ی تو باشه همیشه

*تورو میبینمت حاله دوباره تازه میشه

*شبیه تو هیچکی نمیتونه باشه این همه رویایی

*ارامشی میگیره دلم وقتی پیش من اینجایی

*محو تماشای تو میشم خودمو یادم میره

وقتی که تو نشستی پیشم خودمو یادم میره

به نیم رخش خیره شده بودم اصلا حواسش به من نبود محو رانندگی بود و دستش رو توی موهای پر و خوش حالتش فرو کرده بود اروم تکون میداد حالتاش نشون میداد که کلافس اما از چی نمیدونم؟!

دستش رو برد سمت ضبط و خاموشش کرد با صدای ارومی پرسید

-سوگند تو به عشق اعتقاد داری؟

از سوالش حسابی رفته بودم تو شوک چند بار صدام کرد

-سوگند سوگند چی شدی؟

-ها؟چی؟

-سوالمو نشنیدی؟

-چرا شنیدم

-خوب جوابش؟

تمام این مدت بهم نگاه نمیکرد بخاطر همین راحت تر میتونستم حرف بزنم

-چرا میپرسی؟

-هیچی همینجوری اخه میدونی من به عشق و عاشقی و اینجور چیزا اصلا اعتقاد ندارم

-ولی من اعتقاد دارم یعنی تو پدر مادرتو پونه رو دوست نداری؟

-من گفتم به عشق اعتقاد ندارم نگفتم که دوست داشتن وجود نداره

-خوب به نظر من هم دوست داشتن وجود داره هم عشق

-که اینطور

کمی توی جام جا به جا شدم و پرسیدم:حالا چی شد یهو این سوال به ذهنت زد؟

-هیچی این خواننده چی میگه آرامش میگیره دلم و این حرفا یادمه دوستام همیشه از عشق و عاشقی و اینجور چیزا میگفتن ولی من فقط میخندیدم.اونا هم میگفتن بعد تو می بینیم! ولی من هنوز هیچ تغییری توی خودم نمیبینم

-چه جالب! دیگه چی یادته از قدیما؟

-خیلی چیزا

-مثلا چی؟

-مثلا اینکه تو اصلا عوض نشدی هنوزم چهرت مثل بچگیهاته

- واقعا؟ تو چند سالت بود اون موقع؟

-تقریبا ده سال

توی ذهنم مشغول شمردن بودم تا سنشو پیدا کنم که یهو گفت: 27سالمه

خدایی خیلی تیز بود از کجا فهمید دارم سنشو حساب میکنم دیگه خجالت میکشیدم نگاهش کنم و سرمو با گوشیم گرم کردم

-پیاده شو رسیدیم

به اطرافم نگاه کردم سه تا پل کنار هم قرار داشت پرهام کنارم ایستاد و دستشو به طرف یکی از پل ها گرفت

-این سی و سه پله

این یکی هم خواجه

-بریم عکس بگیریم

کنار پل ها عکس گرفتیم چون کیفیت دوربین پرهام بهتر بود با اون عکس گرفتم. روی پل خیلی شلوغ بود بیشتر هم زوج بودن و دستای همو گرفته بودن. یک لحظه حواسم رفت به دست های پرهام چشمامو محکم باز و بسته کردم تا این افکار از ذهنم بره بیرون صدای گوشیم بلند شد مریم بود -سلام دوست جونی

-سلام خوبی؟

-خوبم ممنون چه خبر؟متاهلی خوش میگذره؟

-اره رضا عالیه

با بدجنسی گفتم-بله بله

-یعنی چی؟

اروم خندیدم-هیچی

نگاهم به پرهام افتاد معلوم بود حواسش اینجاست اما خودشو مشغول کرده بود که مثلا حرفای ما رو نمیشنوه

-راستی از مدرسه چه خبر؟

-از دیروز تا حالا دبیرا سراغتو میگیرن کی میایی؟

-معلوم نیست شاید بعد از تعطیلات عید

با صدای جیغش گوشه رو یکم از خودم دور کردم-چی عید؟؟؟تا اون موقع یه ماه میشه که!

-اره دیگه بخاطر عمه مجبوریم بمونیم

-الان کجایی؟؟

-با پسر عموم اومدم بیرون اصفهان گردی

-خوب چشمه باباتو دور دیدی ها حالا چطور هست این پسر عمومی محترم؟

-بعدا بهت میگم الان وقتش نیست فعلا بای

-بای

رو کردم به پرهام و گفتم ببخشید معطل شدی

-بریم؟

-کجا؟

-میخوام ببرمت سیتی سنتر اصفهان رو ببینی

-کجا هست؟

-یه مرکز خرید اگه رفتی دیگه دلت نمیخواد برگردی

-من که پول همراهم نیست

-پس من اینجا برگ چغندریم؟ خودم برات میخرم اصلا دلم میخواد امروز به دختر عموم حال بدم چطوره؟

-تعارف اومد نیومد داره ها

-تعارف نکردم جدی گفتم

-پس بزن بریم

از این که داشتم می رفتم خرید توی دلم کیلو کیلو قند آب میکردن باید امروز حسابی خرید میکردم تا یادش بمونه دیگه به من تعارف نکنه! اخی من همیشه وقتی میرفتیم خرید مجبور بودم لباس هایی انتخاب کنم که زیاد گرون قیمت نباشه اما من عاشق لباس های مارک دار و شیک بودم واسه همین مامانم همیشه بهم غر میزد که اخی دختر تو به کی رفتی اینجوری شدی!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و باهم وارد شدیم از چیزی که دیده بودم دهنم باز مونده بود انقدر بزرگ و شیک بود که من رو از همین الان ترغیب کرد از هر فروشگاهایی یه چیزی بخرم! ماشین های قدیمی و قشنگ با رنگ های مختلف محیط رو فوق العاده هیجان انگیز کرده بود یه گوشه از سالن یه هواپیمای کوچولو خوشکل دیدم قیمتی که براش در نظر گرفته بودن از پول خونمون بیشتر بود!

خیلی دوست داشتم کنار اون ماشین قرمز که از تمیزی برق میزد عکس بگیرم سریع رفتم پیشش ایستادم و پرهام رو صدا زدم پرهام مشغول نگاه کردن به اطراف بود که با صدای من به سمتم برگشت و با حرکت دست گفت چیه؟ منم یه ژست عکاسی خوشکل گرفتم که خندید و اومد نزدیکم -چقدر تو خودشیفته ای

لب و لوچمو اویزون کردم و با حالت لوسی گفتم

-اذیت نکن دیگه عکس بگیر ... اصلا مگه نگفتی میخوای بهم حال بدی یادت رفت؟؟

یه تایی ابروشو داد بالا و با شیطنت گفتم -حال دادن فقط شامل عکس گرفتن و خرید کردن نمیشه ها!

-بی ادب نخواستم اصلا منو ببر خونه.

پرهام دستشو به حالت تسلیم بالا برد و با صدایی که از خنده می لرزید گفت: باشه بابا شوخی کردم من تسلیمم.

سرمو به حالت قهر برگردوندم و به سمت درب خروجی رفتم که یهو دستم داغ شد و یه حس عجیب سراسر وجودم رو فرا گرفت به سرعت برق برگشتم و به دستم نگاه کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاد یه دفعه؟!

دست پرهام رو دیدم که دستمو گرفته بود ابرو هام تو هم گره خورد به چه حقی بهم دست زد؟

دستمو به سرعت از دستش بیرون کشیدم....نگاه چشاشو چه تعجبی هم کرده انگار براش عادیه! جمع کن اون چشم و چالتوا!

-سوگند تو چت شده؟؟

با تشر گفتم: خجالت نمیکشی بهم دست میزنی؟؟

سرشو انداخت پایین و اروم گفت: ببخشید اصلا حواسم نبود

نفسمو با حالت کلافه ای بیرون دادم: این دفعه ببخشیدم ولی تکرار نشه! الان هم منو ببر خونه دیگه حس خرید کردن نیست

-سوگند جون من امروزمون رو خراب نکن دیگه

-من امروز رو خراب کردم یا تو؟؟

-من که معذرت خواهی کردم

-منم گفتم ببخشیدم حالا هم میگم منو ببر خونه

نفس عمیقی کشید و دستاشو تو هم گره کرد-باشه هر طور راحتی

وارد سالن شدیم همه دور هم نشستیم بودن همدم هم مشغول تعارف چای و شیرینی بود.

من و پرهام همزمان سلام کردیم عمه لبخندی زد و گفت: سلام به روی ماهتون بیابین که خوش موقعه ای اومدین.

به من نگاه کرد: دخترم بیا که مادر شوهرت دوست داره!

صدای پرهام بلند شد: عمه جون چه حرفا میزنی با این اخلاقش کی حاضر میشه بگیرتش؟

چشم غره ای بهش رفتم که درجا خفه شد.

زنعمو اروم زد تو صورتش و رو به پرهام گفت: این چه حرفیه میزنی دختر به این ماهی!

لبخند پیروزمندانه ای زدم: شما لطف دارین زنعمو

کنارشون نشستیم بودم و چای میخوردم که باز صدای پرهام عین چکش فرو اومد توی سرم: مامان چی داری میگی کجای این ماهه؟؟؟

لیوان چای رو که تا نزدیکی دهنم بالا آورده بودم زدم روی میز و بلند شدم صدای گوش خراشی ایجاد کرد: با

حالت دو از پله ها بالا رفتم. درب اتاقو باز کردم و رفتم داخل خودمو پرت کردم روی تخت

همش تقصیر پونه بود صبر کن بیاد حسابشو میرسم. اگه نرفته بود نامزد بازی من مجبور نمیشدم با پرهام برم

...انقدر مثل دیوونه ها با خودم حرف زدم تا خوابم برد

با دستی که نوازش گونه روی گونه ام کشیده میشد از خواب بیدار شدم از بوی ادکلنش میشد فهمید بابا جونمه. ولی حالا چطور باهش روبه رو بشم؟؟ می ترسیدم چشمامو باز کنم چون معلوم نبود چی در انتظارمه! بابا بارها گفته بود با پسرها جایی نرم اما خوب چیکار کنم حوصلم سر رفته بود!

توی دلم بسم الله گفتم و اروم چشمامو باز کردم چشماش رو توی چشمام دوخت و لبخند مهربونی زد

-ساعت خواب

-ممنون بابا جون

-چی شده بود امروز؟ سر حال نبودی؟ کجا رفتی؟

-یه ذره خسته بودم. جای زیادی نرفتم با پرهام رفتم سی و سه پل و پل خواجه و یه مرکز خرید.

-مگه نگفته بودم با پسرها جایی نرو؟

لحنش اروم بودو این قضیه امری عجیب بود!

-حق با شماست ببخشید حوصلم سر رفته بود

نفسی صدا دار کشید و سرشو به طرفین تگون داد.

-این دفعه می بخشم پاشو دست و صورتتو بشور بیا پایین ناهار که نخوردی حداقل شام بخور.

از خجالت سرم به سینم چسبیده بود تخت که تگون خورد متوجه بلند شدنش شدم.

باصدای در سرمو بلند کردم چقدر شرمنده شدم اما خودمونیم ها به خیر گذشت منتظر یه دعوی حسابی بودم.

با بی میلی رفتم توی دستشویی و دست و صورتمو شستم. رفتم توی آشپزخونه همه روی دور میز نشسته بودن و

با ولع غذا های روی میز رو یه لقمه چپ میکردن یه لحظه فکر کردم از قحطی زده ها هستن!

با ورود من دست از خوردن برداشتن و بهم نگاه کردن معذب شده بودم.

طولی نکشید که نگاهشونو ازم برداشتن و دوباره شروع کردن به خوردن.

تنها جایی که برای من مونده بود کنار مامان بود و البته روبه روی پرهام!

دوست داشتم از آشپزخونه برم بیرون اما این امکان پذیر نبود! حالا پیش خودشون میگن این دختره دیوونس!

نشستم کنار مامان نگاهی به غذاهای رنگارنگ روی میز انداختم هیچ میلی به غذا نداشتم.

سالاد رو برداشتم و یه ذره برای خودم کشیدم و پر از سس کردم.

مامان اروم زیر گوشم گفت: چرا غذا نمیخوری؟

-اشتها ندارم حالت تهوع گرفتم

زیر چشمی پرهام رو زیر نظر داشتم برنجش دست نخورده بود و کاملا معلوم بود داره با غذاش بازی میکنه. از اینکه براش مهم بودم کلی ذوق کردم اما دوست نداشتم ناراحت ببینمش.... صبر کن ببینم اصلا اون برای چی واسه من مهم شده؟؟ چرا نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم؟؟

از فکری که به سرم زد امیر چسبوندم و بلند گفتم: نه

یک دفعه همه ی نگاه ها متوجه من شد و برای اینکه سوتی که داده بودم رو یه جووری جمعش کنم لبخند ساختگی زدم و گفتم: الان یادم اومد یه کار مهمی داشتم انجامش ندادم یه تماس خیلی مهم باید میگرفتم. با اجازه ای گفتم و از اشپزخونه اومدم بیرون آخیییش خیالم راحت شد نزدیک بودها!

از اونجایی که من هیچ وقت دروغ نمیگفتم مجبور شدم برم بالا و با یکی تماس بگیرم اما با کی؟؟!

یاد عمو عماد چند وقتی بود ازش خبر نداشتم گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم

-سلام عمو جون

-سلام دختر خوشکلم چطوری؟؟

همچین میگه دخترم انگار چقدر از من بزرگتره!

-خوبم مرسی شما خوبین؟ زنعمو خوبه؟

صداش بغض داشت باعث شد چشمام لبریز از اشک بشه: مگه میشه تو رو نبینه و خوب باشه؟ شب و روز عکستو میگیره دستش و باهات حرف میزنه

سعی میکردم صدام نلرزه چون منتظر یه تلنگر بود تا بغضش بشکنه حاضر بودم بمیرم ولی گریه ی عمو عماد رو نبینم! به شوخی گفتم: اره میشه این همه ادم منو نمی بینن چی شدن؟

-مگه نمیدونی درصد افسردگی کشور رفته بالا بخاطر ندیدن تو

خنده کوتاهی کردم از اونا که معلوم نیست گریه میکنی یا میخندی؟!

-حالا اینا رو ول کن چه خبر؟

-یه خبر دارم برات تووووپ

انقدر ناراحت شده بودم که حس هیجانم خشکید اروم گفتم

-بگو میشنوم چی شده؟

صداس بلندتر کرد و گفت

-عموت داره بابا میشه

باذوقی که کاملا توی صدام مشخص بود گفتم: مبارک باشه ای جووونم قربونش برم من

-مرسی عزیزدل عمو تو چه خبر؟

-ما رفتیم اصفهان

-جدی؟ مگه تو مدرسه نداری؟

-چرا ولی بخاطر بیماری عمه اومدیم

با ناراحتی گفت

-الان حالش چطوره؟ کجایی؟

-خوبه... پیش عمو حامدا!

از پشت گوشی هم میتونستم قیافشو تصور کنم حتما الان چشمای عسلیش شده اندازه نعلبکی!

تقریبا داد زد: چی؟؟؟ داداش حامدا؟؟ اونجا رفتین چیکار؟

خیلی نگران بود و من که حسابی مشکوک شده بودم پرسیدم: قضیه عمو حامد چیه؟ هیچکس به من نمیگه

با کمی مکث جواب داد

-الان نمیتونم بگم ولی آخر شب خودم بهت زنگ میزنم همه چیز رو میگم فعلا کار دارم باید قطع کنم خداحافظ.

-خدانگهدار منتظر تم ها

-اوکی

شب عمو زنگ زد همه چی رو بهم گفت

-چی؟ یعنی فقط به خاطر اینکه حاضر نشد با اون دختر چلغوز ازدواج کنه و با پوران ازدواج کرد اقا بزرگ از خونه

طردش کرد؟

-خوب توی اون زمان اقا بزرگ برای همه تصمیم میگرفت و کسی جرات نداشت روی حرفش حرف بزنه و الان

بابای تو جای اونو گرفته

اهی کشید و نفسشو صدا دار و با سوز بیرون داد دلم گرفت اخه چی شد که اینجوری شد؟

بعد از کلی درد و دل بالاخره راضی شد قطع کنه با پشت دست اشکامو پاک کردم از توی اینه به چشمای قرمز نگاه کردم همیشه تا دو قطره اشک میریختم چشمام رنگ خون میشد. رفتم توی دستشویی و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا از التهابش کم بشه با حوله لطیفی صورتمو خشک کردم هنوز حوله رو از روی صورتم بر نداشته بودم که یه نفر در زد و وارد شد... به به چه عجب پونه خانم تشریف آوردن! با یاد اوری صبح اخمام تو هم رفت. فکر کنم حالش گرفته شد چون لبخندی که روی لباش بود اروم اروم محو شد آشفته پرسید- چی شده سوگند؟

اب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم صدام کنترل شده باشه: هیچی فقط بخاطر شما امروز من خراب شد اومد کنارم و دستم رو کشید و نشوند روی تخت: ببخشید عزیزم مجبور شدم برم حالا مگه چی شده پرهام که خونه بود با اون می رفتی
-مشکل منم اینجاس که با اون رفتم

چهرش نشون میداد که متوجه منظورم نشده با گیجی پرسید

-چرا انقد دو پهلو حرف میزنی

رومو برگردوندم و سکوت کردم و سرمو به دستام تکیه دادم سکوت طولانی شده بود

کلافه شد و از روی تخت بلند شد با حرصی که توی صداسش بود گفت: باشه حرف نزن من میرم از پرهام میپرسم همچنان سکوت کرده بودم و به گوشه ی تخت خیره شده بودم.

صدای بسته شدن در نشون میداد که پونه رفته برق رو خاموش کردم و خوابیدم

کلافه دستش را در موهایش فرو کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود و پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود اشتباهش راقبول داشت خودش هم دلیل کارش را نمی دانست در دلش غوغایی بود گرمی دستان سوگند را هنوز هم در دستانش حس میکرد دستش را بالا آورد و ب*و*س*ه ای طولانی بر دستش زد. احساسی گنگ و مبهم وجودش را فرا گرفته بود به عشق اعتقادی نداشت پس این حس چه می توانست باشد؟؟

دمای بدنش بالا رفت و گرمای شدیدی احساس کرد با یک حرکت پیراهنش را در آورد که آمدن پونه به اتاق او را غافلگیر و به شدت عصبی کرد-چند بار بهت بگم اول در بزنی بعد بیا

پونه هیچ حرکتی نکرد و محو پرهام شده بود گویی در این دنیا نیست با فریاد پرهام نگاهش را به چشمان او دوخت -تو کی رفتی باشگاه؟

پرهام عصبی گفت: سوال من رو با سوال جواب نده پونه مگه نگفتم هر وقت میخوای وارد بشی اول در بزنی؟

پونه با لب هایی اویزان شروع به صحبت کرد: خوب ببخشید دیگه چرا انقدر عصبانی هستی؟ چشمت چرا انقدر قرمز شده؟

-دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم

پونه زیر لب بد اخلاقی گفت و ناخودآگاه صدایش بالاتر رفت: سوگند چرا اینجوری بود؟

با شنیدن نام سوگند قلبش شروع به تپش کرد اما تغییری در ظاهرش ایجاد نکرد اب دهانش را قورت داد و رو به پونه گفت: پونه جان حتما سوگند دلیلی داشته که بهت نگفته!

پونه با ناامیدی از اتاق بیرون رفت و پرهام را با عکسی که تمام هستی اش را به آتش میکشید تنها گذاشت ...

تشنه بودم و اب هم توی اتاقم نبود. اروم لای در رو باز کردم و برای اینکه صدای جیرجیرش بیشتر نشه خودمو اروم از همون راه باریک رد کردم.

چون همه خواب بودن چراغی روشن نکردم.

پاورچین پاورچین از راه رو گذشتم و پله ها رو اروم پایین اومدم.

از حفظ راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم.

نزدیک یخچال بودم

-چیزی میخوای؟

تکونی خوردم به دستمو روی قلبم گرفتم و بلافاصله دست دیگه رو روی دهنم گرفتم که جیغم در نیاد.

با چشم های گشاد شده به رو به روم نگاه میکردم.

پرهام از روی صندلی اشپزخونه بلند شد و خودشو بهم رسوند

-چی شد سوگند؟؟؟

صداش خیلی نگران بود. انقدر ترسیده بودم که حتی قادر به پلک زدن هم نبودم.

شانه هامو گرفت و تکونم داد و با صدایی که سعی میکرد کنترل شده باشه گفت

-پرهامم. اروم باش! چته چرا ماتت برده؟

دستشو جلوی صورتم گرفت و تکون داد

-چته؟

نمیدونم چند ساعته داریم راه میریم عجب غلطی کردم گفتم حتما باید این کوه رو فتح کنیم ها انقدر خسته شده بودم که عین لاک پشت راه میرفتم از همه عقب موندم البته به جز پرهام دوست داشتم برم بهش بگم بخشیدمش که انقدر تو خودش نباشه البته شاید من اینطور فکر میکنم که بخاطر من اینجوریه بالاخره افکار دخترونه زیاد تو وجودم هست..

اون پایین که خیلی قشنگ بود توی پارک پر بود از مجسمه های دایناسورها با چند تاشون عکس گرفتم مثلا من نسل اینا رو منقرض کردم خخخ راستی گفتم عکس یادم اومد عکس هایی که پرهام اون روز ازم گرفت رو بهم نداد یادم باشه ازش بگیرم!

انقدر توی افکارم غرق بودم تا حواسم پرت شد و پام کوبید تو سنگ اخ اخ تو روحت وای انقدر بالا و پایین پریدم تا کنترلمو از دست دادم و از اون بالا سر خوردم پاهام هر کدوم به یه سمت می رفت دیگه امیدی به زنده موندن نداشتم چشمامو بستم و منتظر مردن شدم که دو تا دست منو محکم گرفت وای خدا شکرت قول میدم اگه بفهمم کی منو نجات داده تا آخر عمرم بهش خدمت کنم ...

اروم لای پلک هامو باز کردم که دیدم بله فرشته نجات کسی نیست جز اقا پرهام!

گفتم فرشته نجات یاد ترانه کامران هومن افتادم به جابیش میگفت: فرشته ی نجات تو جون ازم بخواه اونم کمه برات

حالا شده حکایت من! خودمو اروم کشیدم کنار هر دو نفس نفس میزدیم من از دویدن و سرعت بالام و پرهام از هیجان سخته نکنه شانس آوردیم صداس خیلی نگران بود: خوبی؟

جواب بدم؟؟؟ندم؟؟؟نه دیگه من به خدا قول دادم که بهش خدمت کنم جواب دادن به سوالش که دیگه حتمیه

-خوبم ممنون

باید تشکر میکردم دیگه نه؟؟؟

باهم و با احتیاط از کوه بالا رفتیم باورم نمیشد اون بالا انقدر قشنگ باشه پر از رستوران و کافی شاپ های شیک و مجلل چشمم به تله کابین خورد تا حالا سوار تله کابین نشده بودم یعنی ما همیشه توی مسافرت ها نمیتونستیم مثل این پولدارا خرج کنیم خیلی دوست داشتم حتی شده یه بار هم امتحانش کنم پونه اومد کنارم: سوگند بدو بریم تله کابین

لبخند پهنی زدم از خوشحالی داشتم بال در می آوردم سرمو نامحسوس به سمت اسمون گرفتم و خدارو شکر کردم و دنبالش راه افتادم از کجا فهمید دوست دارم برم تله کابین؟؟

تمام حواسش به سوگند بود که مظلومانه به تله کابین ها خیره بود دلش میخواست او را هر طور شده به تله کابین ببرد اما جرات حرف زدن با او را نداشت پونه را صدا زد و با حرکت چشم و ابرو از او خواست تا کنارش برود

-چی شده پرهام؟

-برو سوگند رو بیار بریم باهم تله کابین
با حالت مشکوکی پرسید- تو که از تله کابین خوشت نمی اومد
شانه ای بالا انداخت -امتحانش ضرر نداره

بعد از تله کابین رفتیم پیش مامان اینا که یه گوشه نشسته بودن وقتی دیدن ما اومدیم بلند شدن و رفتیم رستوران که ناهار بخوریم سر میز انقدر پرهام بهم زل زد که هیچی از گلوم پایین نرفت...
تنها توی پارک قدم میزدیم اخه کسی نبود که باهاش توی پارک بگردم. پونه و آراد باهم رفته بودن بزرگترها هم که حال و حوصله ی قدم زدن رو نداشتن.

تاب رو که دیدم احساسات بچگیم به غلیان افتاد روی تاب نشستم و اروم تاب میخوردم خیلی با بابا اینا فاصله نداشتم محو نگاه کردن بهشون بودم که یه دفعه تاب سرعت گرفت جیغ بنفشی کشیدم ... خیلی ترسیده بودم توی دلم بهش فحش های +18 میدادم...

چه قدرتی هم داشت! انقدر جیغ کشیدم که گلوم میسوخت. دیدم فایده نداره فقط جیغ بکشم شروع کردم به التماس کردن

-یا حضرت عباس.... تورو خدا!!!! بسهههه هل ندهههه تو کی هستی؟؟؟ خدا ازت نگذره تاب رو نگه دالار ...
با هر حرکت به آسمان پرتاب میشدم.

همینجوری که داشتم التماس میکردم تاب از حرکت ایستاد به سرعت باد برگشتم و نگاه کردم که ببینم کار کدوم بیشعوری بود که دیدم بعله!

این بیشعور کسی نیست جز پرهام!

دستشو به دلش گرفته بود و میخندید.. حرصم در اومده بود من داشتم اون بالا بال بال میزدم این میخنده پسره ی بیشعور ...

از روی تاب اومدم پایین نگاه خصمانه ای به پرهام انداختم. پرهام با همون نگاه من حساب کار دستش اومد و پا به فرار گذاشت تمام پارک رو دنبالش کردم نفسهام به شماره افتاده بود اما پرهام هنوز هم مثل جت می دوید...

گوشه ای نشستم تا نفسی تازه کنم سینم میسوخت خدا ازت نگذره پرهام مگه آزار داری؟؟؟
برگشتم پیش بقیه که دیدم پرهام هم هست و داره شاهکارهاشو شرح میده و یه جوری با اب و تاب تعریف میکرد
که بقیه از خنده و بیره میرفتن...!

توی اون موقعیت نباید میخندیدم ولی قیافه هاشون انقدر بامزه شده بود که ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نقش
بست...

دو ساعته توی ارایشگاهم از یک جا نشستن خسته میشم مخصوصا با اون گیره ها که مغز سرمو سوراخ کردن
خونم به جوش اومد انقدر تکون خوردم تا ارایشگره عصبانی شد و با تشر گفت

-خانم چه خبرته چرا انقدر تکون میخوری؟

عصبی شدم چه وضع حرف زدن هیچ کس حق نداره بهم توهین کنه صدامو از حد معمول بالاتر بردم و گفتم: دو
ساعته یه جور نشستم گردنم درد گرفت بهت گفتم موهامو ساده درست کن دو ساعته داری چیکار میکنی
بالاسرم؟

طره ای از موهامو توی دستش گرفت و گفت

-یه نگاه به موهات کردی؟ انقدر پر پشتن هر چی فر میکنم هنوز مو داری ده دقیقه دیگه صبر کن الان تموم
میشه

دست به سینه نشستم و اخمامو کشیدم تو هم پدرمو در آورد بالاخره تموم شد از تو اینه نگاهی به خودم انداختم
محشر بود لبخند رضایت روی لبهام نقش بست گ*ن*! ه داشت این خانمه بیچاره سرش داد زدم چقدر کارش
خوب بود!

به سمت کیفم که روی آخرین صندلی و تقریبا انتهای سالن بود رفتم و گوشیمو در اوردم زنگ زدم به بابا و گفتم
بیاد دنبالم اما انگار کار زیاد سرشون ریخته بود گفت یکی رو می فرستم دنبالت

کلی منتظر شدم دیگه داشت حوصلم سر می رفت که یه خانم داد زد: خانم سپهری کیه؟

از روی صندلی بلند شدم: من

-بیا اومدن دنبالت

تشکر کردم و رفتم بیرون تا چشمای اونی که قرار بود نیم ساعت پیش بیاد دنبالمو در بیارم که با دیدن پرهام
سرجام خشکم زد کت و شلوار سورمه ای واقعا به پوست روشنش می اومد محوش شده بودم. یکی از ابروهاشو داد
بالا و چشاشو خمار کرد لبخندی زد و یه چرخ زد: چطوره؟

شال رو انداخته بودم توی صورتم و تار میدیدم جوابشو ندادم و رفتم سمت ماشین در رو باز کردم و نشستم باز هم ماشین بوی ادکلنشو میداد دیگه رسما داشتم پس می افتادم پرهام هم نشست و ماشین رو روشن کرد پاشو تا آخرین حد ممکن روی گاز فشار میداد انگار باهاش کشتی میگرفت همیشه از سرعت میترسیدم بابا هم خیلی اروم و با احتیاط میرفت اما انگار پرهام هیچ چیزش به عموش نرفته بود شال رو یه ذره از صورتم زدم کنار تا خوب ببینمش- پرهام یکم اروم تر برو

برگشت و نگام کرد نمیدونم چی دید که چشاش چراغونی شد دیگه اصلا حواسش به رانندگی نبود فقط به من خیره شده بود ...واااا این پسره هم کم داره ها !

بوق ماشینی که به سرعت داشت به سمتون میومد باعث شد جیغ بکشم - پرهام جلوووووو تو نگاههاااا

با جیغم هوشیار شد و فرمونو همچین پیچوند که سرم خورد توی شیشه اخ اخ سرم خدا بگم چیکارت نکنه دستمو گرفتم به سرم رنگ صورت پرهام توی اون لحظه با رنگ زردچوبه فرقی نمیکرد یه گوشه نگه داشت و به سرعت از ماشین پیاده شد

جلوم زانو زد و دستمو که روی سرم گرفته بودم و برداشت و نگاهی انداخت باز این بهم دست زد تا خواستم یه چیزی بهش بگم گفت: چیزی نشده خونی نیست

تا اومدم یه چیزی بگم بی مقدمه گفت: ببخشید!

جانم؟؟؟؟ معذرت خواهی کرد؟ واقعا؟؟؟؟

حالت صورتمو گنگ کردم و پرسیدم - چی رو ببخشم؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت که من از نگاهش این جمله رو برداشت کردم: خر خودتی

با فکری که کردم یه لبخند کوچیک اومد روی لبام که خیلی بی موقع بود و پرهام رو به اشتباه انداخت و فکر کرد این به معنی بخششه!

این موضوع برام مهم نبود چون از قهر و کینه بیش از اندازه متنفر بودم. دوباره به راه افتادیم سرم هنوز درد میکرد پرهام منو رسوند در خونه و خودش رفت هنوز نیم ساعت به اومدن مهمونا مونده بود سریع خودمو به اتاق رسوندم همدم و مامان اونجا بودن.

مامان داشت لباس میپوشید یه کت و دامن نقره ای براق نمیدونم چرا توی اتاق خودشون نبودن این که انقدر فکر کردن نداره با پرسش همه چیز حل میشه به قول بزرگان پرسیدن عیب نیست ندانستن عیب است.... در رو پشت سرم بستم و پرسیدم - شما چرا اینجا باین؟

مامان اخمی کرد و گفت - سلامت کو؟

همینطور که می نشستم گفتم-ببخشید سلام

-علیک سلام.مگه ندیدی کارگرها رو؟؟

-نه کارگر اینجا چیکار میکنه؟

همین طور که زیپ لباسشو می بست گفتم:دارن وسایل رو بر میدارن از توی اتاق ها که واسه مهمون ها آماده بشه فقط اتاق تو مونده

سری تکون دادم و شالمو در اوردم

همدم هیییین بلندی کشید و زیر لب یه چیزایی خوند و فوت کرد توی صورتتم

-الهی دورت بگردم چه ناز شدی سوگند

از تعریفش ذوق کردم لبخندی زدم و تشکر کردم

لباسم یه لباس شب ایی دکلته بود روی قسمت سینش سنگ های سورمه ای براق کار شده بود دامنش بلند بود و روی زمین میخورد کفش های پاشنه بلندم رو هم پوشیدم ...

امیدوارم امشب فقط زمین نخورم و در اخر شال بلند حریری روی سرم گذاشتم بلندی شال تا روی دامنم می رسید اصلا دوست نداشتم امشب توی دید پسرهای فامیلشون باشم

با احتیاط رفتم پایین بابا مشغول صحبت با عمو حامد بود تا منو دیدن هر دو بهم خیره شدن برق تحسین رو توی چشاشون میدیدم

به بابا و عمو سلام کردم حالت های چهره ی عمو برام مبهم بود یعنی اصلا معلوم نبود الان خوشحاله یا ناراحت چون هم اشک توی چشاش جمع شده بود و هم لبخند میزد.

همچین منو گرفت تو بغلش که استخونام خرد شد پسرش سرمو زد ترکوند خودش استخونای بیچارموا! باباهم طبق معمول بی احساس فقط یه ب*و*س کوچولو از گونه ام برد.

مهمونا اومده بودن توی خونه ی به این بزرگی جای سوزن انداختن نبود.گوشه ای از سالن ایستاده بودم و مردم رو دیدم می زدم فرهنگ خانواده ی زنعوم زمین تا آسمون با ما فرق داشت دختر و پسر توی هم میلولیدن و حرکات موزون انجام می دادن چشم چرخوندم و به رو به روم نگاه کردم که دیدم یه پسری بدجور داره بهم نگاه میکنه ولی خدایی جیگری بودها!!البته به پای پرهام نمی رسید یه دختر تپل با پوستی سفید اومد کنارم لباسش یه تاپ بندی مشکی بود که روش یه کت طلایی میخورد لباسش قشنگ بود شاید اگه تن من بود شیک تر نشون میداد دستشو جلو آورد-شما باید سوگند خانم باشید

توی چشاش زل زده بودم رنگ چشاش سبز بود

یه جورایی ادمو جذب خودش میکرد باهاش دست دادم و پرسیدم: بله من سوگندم و شما؟

-من دختر خاله پونه هستم

بعد از کلی صحبت راجع به خودش و خانوادش منو واسه داداشش خواستگاری کرد میگفت اسمش ارشامه و وقتی با دست بهم نشونش داد دیدم همون پسر جیگرس!

با خودم گفتم از این پرهام که بخاری بلند نمیشه لاقل این خوشکله رو از دست ندم!

همین طور که توی افکارم غرق بودم صدای بوق ماشین عروس اومد همه برای استقبال از سالن بیرون رفتیم.

پونه واقعا زیبا و خواستنی شده بود هیکل قشنگش توی لباس عروس حیرت انگیز بود

یه ارایش ملایم رو صورتش بود که چهرشو فوق العاده دلنشین کرده بود سبک ارایش و لباسش اروپایی بود ساده اما شیک

نمیدونم این فرهنگ غلط رو کی توی جامعه رواج داده که عروس باید شب عروسیش خودشو با ارایش خفه کنه! یادمه برای عروسی یکی از اقواممون که رفته بودیم انقدر عروس رو ارایش کرده بودن و از چهره ی خودش دور شده بود که بعد از عروسی که دیدمش نشناختمش! بیچاره داماد فکر کنم صبح عروسی فکر کرده جن دیده! آراد هم واقعا خوشتیپ و جنتلمن شده بود کت سفید واقعا بهش میومد موهاشو مثل پرهام بالا زده بود و چند تار مو خودسرانه روی پیشانی بلندش ریخته بود. چقدر این عروس و داماد بهم می اومدن. چشمای طوسی و خوشکل پونه از خوشحالی برق میزد. چشمای پرهام هم دقیقا همین شکل بودن. خواهر برادرن دیگه! راستی گفتم پرهام داشتیم به اطرافم نگاه میکردم که دیدم فرشته یا همون خواهر ارشام رفته کنارش و داره باهاش پیچ میکنه هر از گاهی لبخندی روی لباشون می نشست حرصم در اومده بود نمیدونم چرا دوست نداشتم پرهام با هیچ دختری هم صحبت بشه!

بعد از خوندن خطبه ی عقد که با ناز های پونه گلوی حاج آقای بیچاره فاصله گرفتن جوونا سالن ر**ق*ص رو خالی کردن. اهنگ ملایمی پخش میشد

چراغ های سالن رو خاموش کرده بودن فقط دیوار کوب ها روشن بود فضا فوق العاده رمانتیک شده بود. هیچ وقت ر**ق*ص بلد نبودم اما عاشق ر**ق*ص تانگو بودم پونه و اراد خیلی ماهرانه تو اغوش هم می رقصیدن

یه لحظه دلم خواست! ناخودآگاه به پرهام نگاه کردم ظاهرا اونم حواسش اینجا بود اما چرا من؟! سریع چشم چرخوندم که اتفاقی چشمم افتاد به ارشام اونم داشت به من نگاه میکرد لبخندی زد و خیلی نامحسوس چشمک زد از کارش خوشم نیومد اما خوب کمبود شوهر بود شرایطشم واقعا خوب بود!

سرمو برگردوندم ببینم پرهام چیکار میکنه که دیدم اصلا نیست همه جا رو گشتم اما نبود اصلا به من چه! اهرجا میخواد باشه!

شام که سرو شد پرهام بیداش شد اما نمی نشست انگار منتظر بود من بشینم چون تا من نشستم اومد کنارم نشست از واکنش بابام میترسیدم اما وقتی به بابا نگاه کردم هیچ حس عصبی بودن توی صورتش نبود شایدم من نمی دیدم در کمال ناباوری ارشام دقیقا روبه روی من نشست اخمای پرهام رفت تو هم اما چیزی نگفت از فاصله ی نزدیکم با پرهام داغ کرده بودم نگاه های خیره ارشام کلافم کرده بود نیم نگاهی به پرهام انداختم که سریع متوجه شد زیر گوشم اروم گفت: چیزی میخوای؟

نفس داغش که به صورتم خورد یه حالی شدم تا حالا انقدر نزدیک مردی نبودم نمیدونم پرهام چه اصراری داشت خودشو بهم نزدیک کنه

گلووم خشک شده بود اروم گفتم اب!

اب سر میز بود ارشام سریعا اب ریخت توی لیوان و گرفت جلوم اما پرهام گفت: لازم نیست خودم میریزم برای خانم

ظاهرا گفت خانم اما من حاضرم قسم بخورم خانمم شنیدم نمیدونم شایدم باز توهم زدم! اچه من توی توهم زدن استاد بودم!

خودش برام اب ریخت! از حساسیتش ذوق مرگ شدم. خیلی کم غذا خوردم از بس این دوتا حواسشون به من بود اشتهاهم کور شد.

بالاخره عروس و داماد عزم رفتن کردن قرار شد بریم و برسونیمشون خونشون. همه توی ماشین هاشون نشستن فقط من موندم و پرهام مجبور شدم بشینم توی ماشینش. انقدر خسته بودم که توی ماشین خوابم گرفت.

خدایا چقدر گرمه چرا انقدر صورتم داغه! چشمامو باز کردم صورت پرهام رو میلی متری صورتم دیدم پرهام چشماش بسته بود بخاطر همین ندید چشمام بازه! من مونده بودم برای چی اینجوری خیمه زده روی من؟! البته هیچ تماسی باهام نداشت بعد از چند ثانیه که چشمش به چشمای بازم خورد سریع عقب گرد کرد - چقدر خوابت سنگینه میدونی چقدر صدات کردم؟

تصمیم گرفتم خودمو بزنم به اون کوچه معروف خودمو کشیدم بالا و گفتم: رسیدیم؟

- نه ماشین یهو ایستاد دیگه روشن نمیشه

چی؟؟؟ حالا چیکار کنیم چقدر خلوت بود اینجا دیگه کجاس!؟

- مگه ما نمیرفتیم خونه ی پونه؟

- شونه هاشو داد بالا - خوب چرا. چطور؟

- خونس توی این بیابونه؟

- نه توی خود اصفهانه تا اونجا 20 کیلومتر راهه

نفسمو فوت کردم بیرون حالا باید چیکار میکردیم؟؟

گوشی رو در اوردم انتن نداشت!هیچ جا انتن نمیده که

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که برادران نیروی انتظامی سر رسیدن پرهام اروم زد روی پیشانی‌ش: وای بدبخت شدیم

- چرا؟؟

- حالا اگه گفت شما چه نسبتی دارین چی بگیم؟

شونه هامو دادم بالا و گفتم: دختر عمو پسر عمو دیگه

-اره اونم باور کرد

-پس چی بگیم؟

هنوز جوابمو نداده بود که برادر پلیس اومد کنار پنجره و زد به شیشه پرهام یکم شیشه رو داد پایین و با چابلوسی گفت: سلام جناب خسته نباشید

برادر با لحن تندى گفت: سلام شما با این خانم چه نسبتی دارین؟

پرهام بدون هیچ معطلی گفت: همسرم هستن

خیلی جلوی خودمو گرفتم که سوتی ندم ولی خدایی عجب حالی کردم گفت همسرمه کاش واقعا بود! از دست رفتم ها چقدر بی جنبه بودم نمیدونستم!

با صدای برادر که به پرهام گفت چه مدرکی دارین که ثابت کنید همسرتونه از فکر در اومدم حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون

-جناب ما که کف دستمونو بو نکرده بودیم قراره شما رو زیارت کنیم که شناسنامه همراهمون بیاریم!

با لحن مسخره ای گفت: اینجوریه؟؟؟ ماشین رو روشن کن دنبالم بیا

-ماشین خرابه روشن نمیشه

-منو مسخره میکنی؟

-نه بخدا بفرما اینم استارت

چند تا استارت زد اما ماشین روشن نشد انگار خیال داشت همونجا استراحت کنه ما رو به زور سوار ماشین خودش کرد و خیلی چسبیده بهم نشوند اخه یه خواهر و یه برادر دیگه اینور و اونورمون بودن تقریبا روی پای پرهام نشستنه بودم از بس همشون چاق بودن پرهام دستمو گرفت و چشاشو اروم باز و بسته کرد به معنی اینکه نگران نباش!

بهش چشم غره ای رفتم و به دستامون نگاه کردم سریع دستشو کشید و دیگه نگاهم نکرد.

-جناب سرگرد دیگه به کی قسم بخورم که ایشون همسرمه؟

نگاه نگاه چطور داره دروغ میگه! به جوری دروغ میگفت من هم باور کردم!

همچنان برادر پلیس سرش پایین بود و مشغول نوشتن بابا سرتو بالا کن ببین ما جوونا چی میگی!

-خیلی خوب زنگ بزنی پدر مادرتون بیان مدرک بیارن تا باور کنم.

پرهام خیلی راحت از جاش بلند شد و شماره ی عمو حامد رو گرفت و همه چیز رو براش توضیح داد.

پام به کلانتری باز نشده بود که به لطف پرهام باز شد!

اومدم بیرون... آزادی... نفس عمیقی کشیدم که دیدم پرهام مونده با یه لبخند ملیح منو نگاه میکنه

-چیه نگاه داره؟؟

-یه جوری نفس میکشی انگار ده ساله اون تویی

-شاید واسه تو عادی باشه اما من تا حالا پام به یه همچین جایی باز نشده

خندید و سرشو تکون داد همراه عمو حامد رفتیم خونه.

پاهام گز گز میکرد تلو تلو خوران خودمو به اتاقم رسوندم و روی تخت ولو شدم

هنوز هم بخاطر برخورد به شیشه ماشین سردرد داشتم با یه روسری محکم بستمش اما فایده نداشت سرم در

حال انفجار بود کیف و چمدونمو زیر و رو کردم اما قرص پیدا نکردم لعنتی! همه خواب بودن دلیم نمی اومد

بیدارشون کنم در اتاق رو باز کردم و اروم سرک کشیدم تنها چراغ روشن اتاق پرهام بود

با اینکه کار درستی نبود برم توی اتاقش اما سردردم رو هم نمیتونستم تحمل کنم رفتم پشت در و اروم صداز

کردم: پرهام؟؟؟

ترسیدم در بزنم بقیه بیدار بشن چند لحظه منتظر موندم جواب نداد دوباره صدایش زدم این بار طولی نکشید که در رو باز کرد موهایم بهم ریخته بود و چشماش حسابی قرمز بود هول شدم با یه ببخشید خواستم برگردم که صدام زد: کجا؟ مگه کار نداشتی؟

-چرا ولی انگار بدموقع مزاحم شدم

-بیا تو ببینم چی میخوای؟

مطیعانه رفتم داخل و در رو بستم برای اولین بار اتاق پرهام رو دیدم دیوار هاش پر بود از عکس های خودش با ژست های مختلف محو عکساش بودم اصلا یادم رفته بود واسه چی اومدم پرهام روبه روم ایستاده بود و با یه لبخند ملیح نگاه میکرد یه دفعه حواسم جمع شد چه ضایع بازی در آوردم ها!

-پرهام قرص داری برای سردرد؟

کشوهاشو زیر و رو کرد اما دریغ از یه دونه قرص انگار ناراحت شد! واقعا ناراحت شد؟ برای من؟

-میخوای سرتو فشار بدم؟

جانم_____؟؟؟؟ با منه؟؟

دیگه موندن رو جایز ندونستم تشکر کردم و سراسیمه وارد اتاق خودم شدم. بخیر گذشت ها! انقدر به درد سرم کم محلی کردم تا خوابم گرفت.

اروم از پله ها رفتم پایین همه مشغول صحبت بودن خیلی اروم حرف میزدن یعنی دارن چی میگن؟؟ بدون اینکه جلب توجه کنم دو پله دیگه اومدم پایین و چسبیدم به دیوار

مامان-حالا چی جوابشونو بدیم؟

زنعمو-اگه سوگند هم خوشش اومده چاره ای نیست!

عمو حامد-ارشام لیاقت سوگند رو نداره پسره چلغوز

بابا-بگین بیان

پرهام عصبی داد زد: غلط کرده بیاد الان میرم دهنشو اسفالت میکنم میام

صدای پاشو میشنیدم که داشت به سمت پله ها می اومد دوبیدم و رفتم توی اتاقم لای در رو باز گذاشتم پرهامو دیدم که با قدم های محکم رفت داخل اتاق و چند دقیقه بعد حاضر و آماده از خونه رفت بیرون. وای خدا الان

ارشامو میکشه من از خیرش گذشتم اصلا تا اخر عمرم مجرد میمونم ولی ارشامو نکشه. من نمیدونم چرا پرهام
انقدر جوش میزد؟!

صدای درونم میگفت دوستم داره اما وقتی یاد حرف هاش توی ماشین می افتم به وجدانم میگم: خفه!

تحمل این یکی را نداشت ماشین به سرعت از جا کنده شد در دل گفتم: که از سوگند خواستگاری میکنی اره؟؟ یه
بلایی سرت بیارم اسم خودتم یادت بره

پدال گاز را محکم تر فشرد دستش را روی لبانش میکشید و زبانش را روی دندان های آسیابش میکشید خانه ی
خاله از دور نمایان شد خودش را از ماشین پرت کرد و به سمت خانه دوید نفس نفس میزد زنگ خانه را فشرد
صدای خاله را شنید: بله؟

-خاله باز کن منم

در با صدای تیکی باز شد به سرعت از حیاط خانه عبور کرد تا به سالن رسید خاله به گرمی از او استقبال کرد اما
او فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد -خاله ارشام کجاست؟

-فکر کنم خوابه میخوای برم بیدارش کنم؟

-نه خودم میرم شما زحمت نکشید

درب اتاق را باز کرد و محکم بهم کوبید ارشام سراسیمه از خواب پرید چشمانش را مالید

-چته پرهام از خواب ناز بیدارم کردی داشتم خواب یه فرشته میدیدم

اخم های پرهام پررنگ تر شد از فکر اینکه خواب سوگند را میدیده به شدت عصبی شد به طوری که کنترلش را
از دست داد و با یک جهش به سمت ارشام رفت و یقه اش را گرفت و از میان دندان های بهم چسبیده اش گفت: یه
بار دیگه بگو چه زری زدی؟

ارشام که از ترس هم رنگش پریده بود و هم توان حرف زدن نداشت و چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده
بود گفت: ه...چی من چیزی نگفتم یعنی اصلا زر نزدم چت شده پرهام؟

-مرتیکه از دختر عموی من خواستگاری میکنی؟

-اها پس دردت اینه! بله خواستگاری کردم به نظر من دختر خیلی خوب و مهربونیه مامانم هم تاییدش کرد تازه
فرشته رو فرستادم باهش حرف زد سوگند هم مخالفتی نکرد

-اولا سوگند خانم دوما سوگند هم بیخود... نفس عمیقی کشید و جمله اش را نا تمام گذاشت.

-اصلا میدونی چیه ارشام؟ همین الان پا میشی میایی خونمون جلوی همه میگی که سوگند رو دوست نداری و فرشته سر خود خواستگاری کرده
-من اینکارو نمیکنم چون ...

هنوز جمله اش را تکمیل نکرده بود که با مشت پرهام برق از سرش پرید گوشه ی لبش پاره شد

-چیکار میکنی روانی تو اگه دوسش داشتی برات خوشبختیش مهم بود
- افکار من به تو ربطی نداره تو ماشین منتظر تم دیر کنی با لگد میبرمت

بارفتن پرهام ارشام نفس راحتی کشید و با خود گفت: با پرهام همیشه در افتاد

ده دقیقه بعد وارد ماشین پرهام شد و پرهام بدون هیچ معطلی ماشین را به حرکت در آورد.

ارشام برخلاف میل باطنی اش جلوی همه اقرار کرد که خواستگاری از سوگند بدون اطلاع او بوده اما خود سوگند کجا بود؟؟؟

بعد از رفتن پرهام انقدر بهم استرس وارد شد که اروم از اتاق بیرون رفتم و درشو قفل کردم که مبادا کسی بویی بیره که از اتاق بیرون اومدم دوست نداشتم توی اتاقم حبس بشم تصمیم گرفتم توی اتاق هاشون یه سرک بکشم هم حوصلم سر رفته بود هم حس فضولیم گل کرده بود اول از اتاق پرهام شروع کردم درب اتاق پرهام رو باز کردم و رفتم داخل لامصب عصبانی باشه هم یادش نمیره ادکلن بزنه! اوممممم ... خوب بزار ببینم این کدوم ادکلنشه؟ یکی یکی ادکلن هاشو بو کردم یک از یک بهتر بودن دیگه داشتم مست میشدم که صدای در اومد از فکر اینکه الان پرهام میاد اینجا خواستم بپریم توی اتاق خودم اما دیگه دیر شده بود صدای پاشو میشنیدم سریع رفتم زیر تخت قایم شدم نفسمو حبس کرده بودم کم کم داشتم خفه میشدم معلوم نبود داشت چیکار میکرد فقط پاشو میدیدم که از اینور اتاق میرفت اونور اتاق فکر کنم تمرین رژه رفتن میکرد! همینطور که سرم روی زمین بود صداهای مبهمی می شنیدم چند نفر داشتن باهم بحث میکردن پرهام درب اتاق رو باز کرد اما هنوز بیرون نرفته برگشت و اومد به سمت تخت... یا خدا!!! الان میاد منو میبینه گندش در میاد ...

با زیر تخت کار نداشت ظاهرا رفت روی تخت و دراز کشید وای خدا یعنی الان بین منو پرهام یه تیکه چوب بود؟! نکنه بشکنه بیوفته روم بمونم زیر اوار؟؟!

هر چی منتظر شدم نرفت خوابش گرفته بود قبلا از پونه شنیده بودم خوابش خیلی سبک هست و با کوچکتترین سر و صدایی بیدار میشه بخاطر همین نمیتونستم از اتاق برم بیرون انقدر منتظر موندم تا خودم هم خوابم گرفت! بیدار که شدم اصلا نفهمیدم کجام؟! اصلا یادم نمی اومد اما وقتی سرم با تخت برخورد کرد و داغون شد اونوقت متوجه موقعیتم شدم یکم سرمو با دست مالش دادم پرهام نبود با خیال راحت از اتاق اومدم بیرون و یک راست رفتم پایین همه از اینکه منو دیدن تعجب کردن چرا؟؟؟!!!

زیر نگاه هاشون رفتم توی اشپزخونه مامان تنها توی اشپزخونه بود.

-سوگند زنده ای؟؟ میدونی چقدر اومدم در اتاقت صدات کردم؟؟

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: ببخشید حالا یه چیزی نیست من بخورم؟

سرشو این ور و اونور چرخوند و گفت

-نمیدونم یه دقیقه صبر کن

صداشو برد بالا تر -پوران...پوران

زنعمو خودشو رسوند توی اشپزخونه -جانم؟

-یه چیزی نداری بدم سوگند بخوره؟

-چرا...چرا از ظهر کلی غذا مونده

رفت سر یخچال؛ برنج و ماهی و میگو رو بیرون آورد و گذاشت توی ماکروفر از بچگی عاشق میگو بودم لحظه شماری میکردم که این میگو های نازنین رو یه لقمه چپ کنم.

داشتم توی ذهنم واسه میگو ها نقشه میکشیدم که سر خر اومد پوووووف

زنعمو-مادر بیدار شدی بیا غذا بخور شدی پوست و استخوان ها!

پوزخند زدم هه پوست و استخوان حتما این هیکل مال عممه! راستی این که تو اتاقت نبود پس کجا بود؟ حتما

رفته بوده دستشویی و الانم حسابی گرسنشه!

اومد نشست پشت میز و مرتب خمیازه میکشید

-پرهام بسه خوابم کردی

از این حرفم کلافه شد و نفسشو صدا دار بیرون داد

-ای بابا به خمیازه هم گیر میدی بدبخت شوهرت

چشم غره ای رفتم و سرمو بهش نزدیک تر کردم و با حرص گفتم: اون بدبخت میشه به تو چه؟ها به تو چه؟

انگار دیگه جای حرفی براش باقی نداشتم کیف کردم سرشو انداخت پایین.

غذا ها رو که زنعمو گذاشت روی میز مثل قحطی زده ها افتاد به جون دیس برنج فکر کنم یه هشت قاشقی برای من گذاشت! بشقاب میگوهای عزیزم در خطر بود دستمو کشیدم که برش دارم اما اون زرنگ تر از من بود و همه میگوها رو خالی کرد توی بشقابش و سه دونه برای من گذاشت کارد بخوره تو شکمت خوب منم گرسنمه ماهی

....سوگند چت شده تو که انقدر بی جنبه نبودی شاید تکیه کلامشه به پونه هم گفت یادت نیست؟

اه خاک تو سرت وجدان حالمو گرفتی فکر کردم از ته قلبش گفت

ارامشو حفظ کردم و شونه ای بالا انداختم: این تخم مرغه

از درگاه اشپزخونه فاصله گرفت و اومد کنارم و دستشو کشید به طرفم - ببینم

تخم مرغ رو که بهش دادم یه طوری ازم گرفت که دستش به دستم برخورد کرد دستاش داغ بود بازم توهم زدم
فکر کنم از قصد بود اینکار رو کرد!

یکم تخم مرغ رو اینور و اونور کرد و با دهنش اشکال هندسی در آورد: امممم بد نیست اره یه ذره شبیهه حالا قلمو
رو بده من تو رو بکشم

انگشتم رو به نشونه تهدید بالا اوردم: پرهام وای به حالت بخوای مسخره بازی دربیاری

لبخند کوتاهی زد و گفت

- مسخره نمیکنم تو بده قلمو رو

- بفرماید

و باز هم تماس دستش با دست هام حالمو دگرگون کرد.

دست به سینه به کابینت های اشپزخونه تکیه دادم و به دستش خیره شدم نمیدیدم داره چیکار میکنه اما از
حرکت تند دستش حدس میزدم داره خط خطی میکنه

دیگه داشت کم کم حوصلم سر می رفت چقدر طولش میده کلافه پرسیدم

- تموم نشد؟

- تا ده بشمار

- باشه 1...2...10

تخم مرغ رو جلوی صورتم گرفت اگه چشمامو جمع نکرده بودم باید از کف اشپزخونه جمعش میکردم یا قمر بنی
هاشم!

چی کشیده بود محشر بود اصلا فکر نمیکردم از نقاشی چیزی سرش بشه با دیدن چهره ی متعجب من لبخندی
زد و به حالت نمایشی تعظیم کرد

با هیجانی که کاملا توی صدام مشهود گفتم - خیلی قشنگه

دستشو گذاشت زیرچونش و به نقاشی من نگاه کرد- اما تو بهتر کشیدی

ملاقه ای از روی میز برداشتم و زدم به بازوش - بدجنس

سری تگون داد و از اسپز خونه رفت بیرون...

سفره ی هفت سین رو چیدم خیلی قشنگ شد از بس با سلیقم من! روی یه پارچه ی ترمه ی ابی رنگ هفت تا

سینمو گذاشتم قرمزی ماهی و رنگ ابی پارچه تضاد جالبی داشت

به نظر خودم که عالی بود همه هم اینو تایید کردن.

عمه هم به جمعمون اضافه شده بود دیروز بابا و عمو رفتن و از بیمارستان آوردنش هر چی اصرار کردم نداشتن

باهاشون برم یه جورایی پیچوندنم!

دکتر به عمه گفته بود حالش دیگه خوب شده می تونستیم برگردیم اما بخاطر تعطیلات عید و اصرارهای عمو

برنگشتیم و تصمیم گرفتیم بریم مسافرت. همگی دور سفره ی هفت سین نشستیم بودیم و لحظه های پایانی سال

94 بود طبق عادت همیشه ارزو کردم میگن ارزو رو نباید گفت همیشه می دونستم چه ارزویی دارم اما امسال نمی

دونستم یعنی این ارزو درست بود؟؟؟

خیلی کنجکاو بودم بدونم پرهام چی ارزو میکنه حتی به اندازه ی یه سر سوزن هم منو تو ارزوهاش جا میده؟؟

صدای توپ منو از فکر پروند همه بلند شدن و باهم روبوسی کردن و تبریک گفتن و نوبت به عیدی دادن رسید

اسکناس های تا نشده منو به وجد آورده بودن نه بخاطر مبلغشون بخاطر اینکه هنوز برای کسی مهم بودم. عمو رو

به بابا گفت: حمید نمیخواه تکلیف عماد و خانمشو مشخص کنی؟ حالا که سال جدید شده بهتره این کینه ها دور

ریخته بشه

بابا اخماشو کشید توی هم و نفسشو صدا دار بیرون داد: تا زمانی که به اشتباهشون اقرار نکنن و معذرت خواهی

نکنن نمی بخشمشون.

جای من دیگه اونجا نبود نمیخواستم شاهد حرف هاشون باشم.

پرهام نبود چشم چرخوندم تا ببینم کجاست که بالای پله ها دیدمش بهم اشاره کرد که برم بالا طوری که جلب

توجه نکنم از پله ها بالا رفتم و روبه روی پرهام ایستادم هدیه ای به طرفم گرفت توی چشمم زل زده بود جذبش

شده بودم و نمی تونستم چشم ازش بردارم چشم از چشمای طوسی قشنگی که همه ی دنیام بود هدیه رو ازش

گرفتم پس براش مهم بودم با صدایی که خودمم به زور شنیدم تشکر کردم و دوباره بهش خیره شدم ...

به خودم که اومدم دیدم دیگه اونجا نیست هدیه رو باز کردم یه کتاب بود "چشم هایت"

روش دست کشیدم هدیه ی پرهام!

داشتم می رفتم کتاب رو بزارم توی اتاق که گوشیم زنگ زد با اسمی که روی صفحه گوشیم افتاده بود جیغ بلندی کشیدم و دکمه ی اتصال رو زدم -سلام مریمیییی

-سلام چطوری؟ عیدت مبارک

-مرسی عزیزم همچنین

-بی معرفت یه وقت زنگ نزدی ها

-ببخشید خیلی درگیر بودم

-اره دیگه منم یه پسرعمو خفن کنارم بود دوستامو یادم می رفت

-حالا از کجا فهمیدی خفنه؟

-آخه اونروز که ازش پرسیدم گفتمی بعدا بهت میگم این یعنی یه چیز خیلی مهمه که پشت تلفن نمیشه گفت

-خوب منو شناختی ها شوهرت چطوره؟

-خوبه ممنون

بعد از کلی حرف های دیگه که دلتنگی رو یه ذره تسکین داد قطع کرد

آماده برای رفتن شدید طبق عادت همیشه همه رفتن توی ماشین عمو و من هم توی ماشین پرهام نشستم نمیدونم چطور بابام اجازه میداد خودم تنها توی ماشینش باشم.

کتابی که پرهام بهم داده بود رو با خودم آورده بودم که بخونم. اما دوست داشتم وقتی تنها بودم بخونمش برای همین گذاشتم توی کیف بمونه.

چند ساعت بود که توی راه بودیم هوا گرگ و میش بود حوصلم سر رفته بود دست بردم ضبط رو روشن کردم

*یه جوری تورو میخوام که حس میکنم هستی همه دنیام

*یه جوری عاشقت هستم که جز تو رو همه چشمو بستم

*از چشات خسته نمیشم باور نمیکنم تویی پیشم

*تو باشی دنیا رو دارم تو رو نبینمتم تمومه کارم

*دنیامو دیدم تو نگاهت بی نظیره صورت مثل ماهت

*تو رو واسه من همیشگی کرد چشمای عاشق و بی گناهت

*ساعت ها به تو خیرم من عشقو از چشای تو میگیرم

*واسه تو جونمو میدم باور نمیکنم به تو رسیدم

*از چشات خسته نمیشم باور نمیکنم تویی پیشم

*تو باشی دنیا رو دارم تورو نبینمت تمومه کارم

*دنیامو دیدم تو نگاهت بی نظیره صورت مثل ماهت

*تورو واسه من همیشگی کرد چشمای عاشق و بی گناحت

عماد طالب زاده-بی نظیر

صدا رو تا آخر زیاد کرده بودم انقدر جیغ زدم که دیگه صدام در نمی اومد پرهام هم مدام منو به آرامش دعوت

میکرد اما من نمیتونستم اروم باشم یه جورایی حرف دل منو میزد

بالاخره ترانه تموم شد و منم مثل یه خانم متین نشستم سرجام اصلا انگار من نبودم!

برای صبحانه در شهر تودشک توقف کردیم همه جا خاک بود تا چشم کار میکرد خاک بود و بس.

جلوی یه پارک ایستادیم چیز زیادی نداشت جز چند وسیله ورزشی. هوا به شدت سرد بود نوک بینی هامون سرخ

شده بود بخاطر سردی هوا دیگه نتونستیم بعد از صبحانه بمونیم و دوباره به راه افتادیم من که عادت داشتم

همیشه تو ماشین بخوابم هنوز پام نرسیده بود به ماشین خوابم برد.

ظهر رسیدیم یزد شهر بادگیرها! شهر های اردکان و میبد و یزد که کنار هم قرار داشتن فوق العاده قشنگ و تمیز

بودن. در پارک غدیر ناهار خوردیم سالاد الویه بود دست پخت مامان و زنعمو بود همه ازش تعریف کردن بعد از

ناهار تمام پارک رو سرک کشیدم پر از درخت های کاج بود جای تعجب داره که شهرشون با اینکه کویری بود اما

پر از درخت بود یه کاج کوچولو روی زمین افتاده بود که توجهم رو جلب کرد از بچگی عاشق چیزای کوچولو بودم

برش داشتم و گذاشتم توی کیفم.

به کاخ دولت اباد رفتیم معماری جالب و حیرت انگیزی داشت قسمت حیاطش پر بود از درخت های سرسبز و

وسط حیاط یه حوض خیلی بزرگ قرار داشت وارد کاخ که شدیم روی درب های هر سالن شیشه های رنگارنگی

کار شده بود برای رفتن به طبقه های بالاتر باید از پله هایی که کاملاً عمودی بودن بالا می رفتیم همشون بالا رفتن

من موندم عاجزانه به پله های عمودی نگاه میکردم یه پسره که با این موهاش شبیه جوجه تیغی شده بود دستشو

به سمتم دراز کرد -خانم خوشکله دستتو بده من بریم بالا

صدای عصبی پرهام مو به تنم سیخ کرد

-مرتیکه برو دست عمتو بگیر

با عجله پله ها رو پایین اومد و با کف دست محکم زد روی قفسه سینه جوجه تیغی!

جوجه تیغی که حسابی ترسیده بود دمشو گذاشت روی کولشو در رفت پرهام یه دستمو گرفت توی دستش و یه دست دیگشو گذاشت پشت کمرم مخالفتی نکردم دیگه نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم حس امنیت تمام وجودمو در بر گرفت دلم نمیخواست پله ها تموم بشن رسیدیم طبقه دوم رفتیم توی اتاق خواب صاحب خونه! یه تراس داشت که رو به حیاط بود بخاطر عید اونجا حسابی شلوغ بود مامان اینا رو توی تراس پیدا کردم مشغول عکس گرفتن بودن چند تا عکس گرفتیم یه مکانی بود که باد رو به داخل ساختمان هدایت میکرد معماری جالبی داشت حالت گنبدی شکل رو برعکس ساخته بودن بعد از دیدن همه ی قسمت های کاخ به طرف نمایشگاه رفتیم توی نمایشگاه انواع و اقسام وسایل سنتی و صنایع دستی بود یه مانتو دیدم که روش با خط خوش شعری نوشته شده بود خیلی ازش خوشم اومد خریدمش عمه هم چند نوع پارچه خرید بعد از کلی خرید از کاخ بیرون اومدیم و دوباره حرکت کردیم عمو یه حمام سنتی قدیمی رو توی یکی از محله های کاشان بهمون نشون داد از حمام هنوز هم استفاده میشد بخاطر همین مرطوب بود و به شدت گرم!

من که زیاد نتونستم اونجا بمونم سریع اومدم بیرون و یه نفس راحت کشیدم. اما حالم اصلا خوب نبود حالت تهوع داشتم فکر میکنم فشارم هم افتاده بود اخه شنیدم هر کس میرفته حمام عمومی معمولا نوشابه میخورده که فشارش تنظیم بشه مامان کنارم نشست و یه ذره با دستاش بادم زد اما فایده نداشت چند دقیقه بعد پرهام با پلاستیکی پر از اب میوه و یک برگشت و یه اب میوه برام باز کرد و به طرفم گرفت تشکر کردم و تا ته اب میوه رو خوردم طعمش عالی بود کاش میشد یکی دیگه هم بخورم اما این خجالتی بودنم منو از رسیدن به خواستم ناکام گذاشت.

پرهام اب میوه خودشو توی ماشین خورد انقدر بهش زل زدم که نصف ابمیوه رو داد به من!

گوشیم زنگ خورد عمو عماد بود... خاک تو سرت سوگند انقدر بهش زنگ نزدی تا خودش زنگ زد....

-سلام عیدت مبارک خوبی؟ ببخشید بهت زنگ نزدم خیلی مشغول بودم عشقمم چه خبر؟ زنعمو و نی نی کوچولو چطورن؟

فریادش مانع ادامه صحبت هام شد

-بسه دیگه چه خبرته یه ریز داری سوال میکنی بزار منم حرف بزنم

از لحنش کمی ترسیدم جدی بود؟ نبود؟

-بفرمایید

-اول اینکه خوبم هم افسانه و هم کوچولومون خوبن دوم بخشیدمت اما سوم که از همه خیلی مهم تره اینه که بابات و عموت راجع به من حرف نزدن این چند روزه؟

-چرا حرف زدن اما من گوش ندادم مثل همیشه مایوس کننده بود!

زیر لب پووووفی گفت و دیگه صحبت نکرد چند بار صداش کردم اما جواب نداد گذاشتم به حال خودش باشه و گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو که بالا گرفتم چشمم توی چشمای طوسیش افتاد که الان طوفانی بود اما از چی؟ چی میتونست پرهام رو انقدر عصبی کنه؟

بعد از سه روز بالاخره رسیدیم رامسر. روز آخر توی پمپ بنزین یه دعوای حسابی راه افتاد یه آقای کچل با پیراهن قرمز سر نوبتش قیامت راه انداخت ما هم فقط میخندیدیم! میخواستیم به پرهام هم پیشنهاد بدم بره کمکش ولی ترسیدم جدی بگیره و کار دستمون بده! ویلای رامسر فوق العاده شیک و مدرن بود حیاط ویلا پر از درخت بود و یه قسمت از حیاط الاچیق قرار داشت. سالن ویلا بسیار بزرگ بود

مبل های سلطنتی شکلاتی با نوار طلایی رنگ گوشه ای از سالن و گوشه ی دیگه میز ناهار خوری قرار داشت. دیوار های ویلا پر بود از عکس های خانوادگی!

ویلای سه طبقه بود طبقه ی پایین استخر بود و کنار استخر یه اتاق به عنوان رختکن بود و طبقه ی بالا شامل چند اتاق خواب میشد که یکی از اونا متعلق به من بود. به محض رسیدن رفتیم حمام و یه دوش مختصر گرفتیم. سارا فون سورمه ای و یه شلوار کتان مشکی و یه شال ابی تیمو تکمیل کرد.

وسایلمو توی کمد چیدم و از ویلا خارج شدم.

روی تخت نشست و به عکس روبه رو خیره شد هنوز هم لبخند های زیبایش دلش را می ربود عکسی در کنار دریا خودش بود و.....

بدنش داغ شده بود عصبی بود در دلش میگفت: یعنی کی بود که با سوگند حرف زد؟ مطمئنم مرد بود نکنه ارشام بود؟؟؟

کی بود که سوگند اونو عشقم خطاب میکرد؟

گوشی اش را برداشت و شماره ی ارشام را گرفت پشیمان شد اما زمانی که تصمیم به قطع تماس گرفت تماس برقرار شد صدای فرشته چین دیگری روی اخم های در هم رفته اش گذاشت با صدای ظریفی گفت: سلام اقا پرهام... طفلک چه ذوقی هم میکنه....

-ارشام کجاست؟

از لحن خشک پرهام متعجب شد با ناراحتی گفت:

-ارشام رفته بیرون گوشیشو جا گذاشته

فکری به سرش زد:

- کی رفت بیرون؟

- از صبح زود به خاطر خواب الود بودنش یادش رفته گوشیشو ببره

نفس راحتی کشید خدا حافظی کرد و تماس قطع شد.... پس ارشام بهش زنگ زده...

حوله ی حمامش را برداشت و به حمام رفت بعد یک ساعت با صورتی اصلاح شده از حمام بیرون آمد لباس هایش را پوشید و خود را غرق ادکلن کرد با لبخندی بر لب از ویلا خارج شد

یه ذره توی حیاط ویلا برای خودم چرخیدم بوی بهار همه جا رو فرا گرفته بود دستامو توی جیبم کرده بودم و به همه جای ویلا سر زدم توی قسمتی از باغچه خانم میانسالی مشغول هرس کردن گل و گیاه های باغچه بود

- خسته نباشین

سرشو بلند کرد انگار تازه متوجه من شده بود با لهجه ی شیرینی که داشت تشکر کرد و دوباره مشغول کارش شد از اونجا دور شدم و به پشت ساختمون رفتم باغچه پر از گل های رز بود کنار گل ها روی زمین نشستم محو تماشای زیبایی های خداوند شدم خدایی که خالق این همه زیبایی هاست.

یکی از زیباترین مخلوق های خدا داشت بهم نزدیک میشد صورتشو به قول ما دخترا 8 تیغ کرده بود هر چی عشق داشتم ریختم توی چشمام و بهش نگاه کردم امیدوار بودم این عشق رو از توی چشمام بخونه

خیلی مهربون گفت: اینجاییکار میکنی؟

دستشو به طرفم کشید.... دستمو بدم؟؟ ندم؟؟ حالا که می دونم حسم نسبت بهش چیه پس ...

دستمو اروم توی دستش گذاشتم لبخندش پررنگ تر شد و کمک کرد از روی زمین بلند شم

با دست ازادم پشت لباسمو تمیز کردم در حال قدم زدن بودیم که اون خانم مهربون رو دیدم هنوز هم توی باغچه بود رو به پرهام گفت: اقا مبارک باشه

با حالت استفهام به پرهام نگاه کردم که پرهام خندید البته این خنده رگه هایی از خبثت همراهش بود -مرسی ایران بانو قسمت پسر شما هم بشه

- ای مادر دختر اینجوری گیر نیاد ماشالله پنجه ی افتابه

من که تازه متوجه حرفاشون شده بودم تصمیم داشتم این سوتفاهم رو برطرف کنم اما پرهام سریع تشکر کرد و دستمو کشید و از ویلا رفتیم بیرون.

دستشو اروم گذاشت روی لبش -هیییی اگه می فهمید نامحرمیم که پوستمونو قلفتی میکند

خواهش ریختم توی چشمام و گفتم: پرهام ما نامحرمیم دیگه درسته؟

-اره که چی؟

-من خوشم نیامد دستمو به یه نامحرم بدم یا حتی باهش هم کلام بشم من نماز میخونم ها

-خوب منم خوشم نیامد منم نماز میخونم حالا اینا چه ربطی داشت؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم که سریع گفت:اها. خوب باشه الان باید چیکار کنم؟ صیغه بخونیم کافیه؟

صیغه بخونیم؟؟؟هه! اقا پیش خودش چی فکر کرده! کارد میزدی خونم در نمیومد یه نگاه عصبی بهش انداختم و خلاف جهت دویدم صدای پاهاش نشون میداد داره دنبالم میاد سرعتمو زیاد تر کردم وقتی مطمئن شدم دنبالم نیامد ایستادم نفس نفس میزدم یعنی انقدر ارزش ندارم که منو به عنوان همسرش قبول کنه؟

میخواود صیغه بشیم عمر!!!! یا منو عقد دائم میکنه یا من صیغش نمیشم!

دریا رو از دور دیدم به سمتش دویدم دریا آرامش داشت بغض سنگینی توی گلو من نشسته بود توی چند ثانیه

اشک ها گونه هامو خیس کرده بودن من چقدر بدبختم اخه!

از ایستادن خسته شدم کنار یه تخته سنگ نشستم و بهش تکیه دادم ای کاش به جای این تخته سنگ یه ادم

بود یه کسی که برام تکیه گاه باشه بتونم بهش اعتماد کنم دوسش داشته باشم و دوستم داشته باشه اما

افسوس....

از دور یه دختر تقریبا همسن خودم اما کمی کوتاه تر و لاغر تر مشغول قدم زدن بود

هر از گاهی با جلوی کفشش به ماسه ها ضربه میزد سرش پایین بود بعد از چند دقیقه که سرشو بالا آورد منو دید برق خاصی توی چشاش بود که من اونو یه امید ترجمه کردم!

امید به اینکه هنوز کسی هست تا حرفاشو بشنوه بهم نزدیک شد و کنارم نشست چهره ی دلنشینی داشت اما غبار بزرگی از غم روی صورتش رو پوشانده بود.

اروم سلام کرد که منم با همون لحن جوابشو دادم نگاهم نمیکرد فکر میکنم خجالت میکشید تصمیم گرفتم برای اولین بار من برای حرف زدن پیش قدم بشم دستم اروم شونه ی ظریفشو لمس کرد سعی کردم لبخند بزنم اروم پرسیدم

-اسمت چیه؟

سرشو اروم بالا آورد اون موقع بود که متوجه چند اشک روی گوشش شدم با صدایی که می لرزید گفت:

-پ ..پرینسا

-چه اسم قشنگی داری پرینسا جون

لبخند قشنگی اومد روی لب هاش

-ممنون اسم شما چیه؟

دستمو به سمتش دراز کردم

-من سوگند هستم

-خوشبختم

هنوز هم دستش توی دستم بود اروم از روی زمین بلند شدم و کمک کردم اونم بلند بشه

-پاشو یکم قدم بزنییم و باهم اختلات کنیم

خوب ببینم چند سالته؟ کلاس چندمی؟

-من تقریباً پونزده سالمه اول دبیرستانم

-چه جالب یک سال اختلاف سن داریم

چند قدم به دریا نزدیک تر شدیم نفس عمیقی کشیدم نمیدونستم سوالمو بیرسم یا نه؟

یعنی جواب منو میده؟

دل رو زدم به دریا و پرسیدم: پریسا چیزی شده؟ از چی ناراحتی؟ میشه به من بگی؟

صورتشو اروم به طرفم چرخوند اشک هاش بی مهابا روی صورتش می ریخت دیگه تحمل نداشتم اغوشمو براش باز کردم و اونو تو اغوش گرفتم حس خواهری داشتم چه حس شیرینی بود بدن ظریف و قشنگش همه ی وجودم رو به آرامش رسوند

قطره اشکی لجوجانه سر خورد و روی شونه اش افتاد این اشک کسی بود که خودش نیاز به تکیه گاه داشت اما الان تکیه گاه کس دیگه ای شده بود سعی کردم با جملاتم اونو اروم کنم اما بی تاثیر بود

-عزیزم گریه نکن اروم باش برام تعریف کن ببینم چی شده که چشمای قشنگت مثل ابر بهار داره میباره

سرشو از روی شونم برداشت و کمی ازم فاصله گرفت شروع کرد به صحبت کردن:

چند سالی میشد که بخاطر کار پدرم به رامسر اومدیم و یه خونه گرفتیم و همینجا موندیم یه خانواده ی فوق العاده صمیمی بودیم من و خواهر دوقلوم توی مهر و محبت بزرگ شدیم بدون هیچ کمبودی مامانم "عزت" زن مهربون و خوبی بودو همچنین وفادار به همسر.

همه چیز خوب بود تا اینکه

تا اینکه ...

دیگه نتونست ادامه بده و زد زیر گریه شونه هاش از شدت گریه بالا و پایین می رفت هر چی سعی کردم ارومش کنم فایده نداشت معذرت خواهی کرد و به سرعت از اونجا دور شد به رد پاهاش خیره شده بودم وقتی قصه ی زندگیش رو به من می گفت توی کلامش توی لحنش پر از افسوس و حسرت بود و ای کاش!

صدای پاهای یه آشنا می اومد یه آشنایی که قلبمو شکونده بود غرورمو زیر پاهاش له کرده بود یه آشنایی که عاشقش بودم اما الان فقط یه حس نسبت بهش دارم نفرت!

متنفرم از همه ی پولدارها همشون مثل همین همه خودخواه اند! فکر میکنن همه چیز رو میتونن بدست بیارن اما این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست

تا الان من دنبال پرهام بودم از این به بعد اون باید دنبال من بیاد باید بهش ثابت کنم که اون برتر از من نیست.

همه ی ما رو یک نفر خلق کرده پس دلیلی نداره کسی بر کس دیگه ای ارجعیت داشته باشه!

بی توجه به نگاه شرمسارش از کنارش رد شدم و با غرور به سمت خونه رفتم انقدر خشک و عصا قورت داده راه رفتم که کمرم رگ به رگ شد ولی عادت میکنم! بابا روی مبل های سالن نشسته بود با حرکت دستش گفت کجا بودی؟ منم ازوم لب زدم دریا

سرشو تکون داد و با چشاش گفت برو

منم همونطور خشک رفتم توی اتاقم روی تخت ولو شدم یه لحظه با خودم گفتم الان که بیکارم کتابی که پرهام داده رو بخونم اما بعدش پشیمون شدم فعلا باهاش قهرم اصلا نمیخوام اسمشو بشنوم مونده بودم چیکار کنم

حوصلم حسابی سر رفته بود از طرفی اگه میرفتم پایین بعضی هااا پایین بودن

یادم اومد دفتر خاطراتم رو با خودم آوردم از توی چمدونم درش آوردم.نشستم روی تخت و بازش کردم آخرین نوشته برای قبل از رفتن به اصفهان بود شروع کردم به نوشتن:

توی این مدت اتفاقاتی افتاد که میتونم بگم سرنوشتم رو تغییر داد دنیامو از یکنواختی نجات داد بابام حالش بهتر از قبل شد.دیگه عصبی نیست و هر از گاهی لبخند مهمون لب های قشنگ و کوچولوش میشه

اما یکی از بهترین خبرهایی که توی این مدت شنیدم خبر باردار شدن زنعمو افسانه بود.

خیلی دوست داشتم کنارشون باشم و توی این شرایط تنهاشون نذارم اما اجازه ی من دست بابام بود دیگه! نبود؟؟

کینه توی خانواده ما حرف اول رو میزنه!

همش قهر و قهر و قهر!

بگذریم....

توی این مدت یه عمو پیدا کردم یه عموی مهربون و یه زنعویی که درست مثل مامانم بود خونگرم و دلنشین و یه دختر عمو که فرصت نشد خیلی باهم آشنا بشیم چون سریع رفت خونه ی بخت و عاقبت به خیر شد! گذشته از اینا یه پسر عموی مغرور ولی در عین حال شیطون و مهربون پیدا کردم و البته به شدت غیرتی! خودمم نمیدونم چرا دارم ازش تعریف میکنم چون باهش قهر کردم نمیدونم تا کی ولی مطمئنم به این زودی ها نیست!

بازی با غرور سوگند عواقب خیلی بدی داره.

صدای پرهام رو شنیدم که خداحافظی کرد از خونه رفت بیرون دفتر رو بستم

پنجره ی اتاق رو به خیابون باز میشد گوشه ی پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم

به دیوار روبه رو تکیه داد و به پنجره نگاه کرد برای لحظه ای نگاه هامون بهم رسید سریع خودمو عقب کشیدم تا متوجه من نشه بعد از چند دقیقه وقتی نگاه کردم جای خالی ماشینشو دیدم الترای سفید!

تازه اسمشو یاد گرفتم اونم با هزار دوز و کلک!

وقتی خیالم از نبود پرهام راحت شد رفتم پایین و کنار خانواده محترم نشستم همه دستهاشونو زیر چوونشون برده بودن و به بابا خیره بودن باز هم بابا یاد خاطرات سربازیش افتاده بود

-یه دفعه درد شدیدی توی پام حس کردم قبلا عقرب زده بودم دردش همون بود با وجود اینکه درد امانمو بریده بود اما انقدر گشتم تا عقرب رو پیدا کردم انداختمش توی شیشه مربا و بردمش توی محوطه ی باز و با پنبه های اغشته به الکل محاصرش کردم یه کبریت به پنبه ها زدم عقرب وسط آتیش ایستاده بود و سعی داشت راه فراری پیدا کنه وقتی دید راه فراری نداره نیشش رو زد توی سرش و همونجا به دیار باقی شتافت

یکی از ابروهامو بالا بردم و پرسیدم

-دلت نسوخت براش بابا؟

-حرفا میزنی ها پامو نزدیک بود از دست بدم

-پس خوب کاری کردی بزن قدش

دستمو به سمتش گرفتم. با کف دستش چنان کوبیدم به دستم که فکر کنم تمام سلول هاش کشته شد تا نیم ساعت فقط بالا و پایین میپریدم و خانواده گرامی هم بهم خندیدن! انگار من دلقکشونم هر دقیقه بهانه ای پیدا میکنن که به من بخندن!

خدا روشکر که لبخندشونو میبینم مخصوصا لبخند عمه رو وقتی به چشماش که از خنده ریز شده بود نگاه کردم
یه انرژی خاص گرفتم و خدا رو شکر کردم عمه

روحیه ی فولادین داشت واقعا باید بهش افرین گفت من اگه جای اون بودم خودکشی میکردم!

نگاهش به پنجره ی اتاق سوگند بود ان حرف برایش گران تمام شده بود خیلی گران! دندانهایش از خشم روی هم
چفت شده بود

وارد ماشین شد و به مکانی حرکت کرد که آرامش روح خسته اش را دربر داشت و مسکنی بود برای دردهایش!

"استودیو پرهام"

به نامش نگاه کرد زیر لب گفت:گند زدی پرهام!

به سرعت پله ها را طی کرد و وارد استودیو شد برق را روشن کرد همه جا را خاک فرا گرفته بود یک سال از
آخرین ملاقاتش با استودیو میگذشت.

با دستمال روی یکی از صندلی ها را پاک کرد و نشست.

به گیتارش چشم دوخت

تنها چیزی که او را آرام میکرد موسیقی بود!

گیتارش را برداشت چند بار روی ان دست کشید. نفس عمیقی کشید و شروع به خواندن کرد:

دست منو بگیر حالم جهنمه

از حس هر شبم هر چی بگم کمه

بغضم غرورمو یاری نمیکنه

این گریه ها برام کاری نمیکنه

هرشب دلم دریای اتیشه

از این بدتر مگه میشه

حال هیشکی تو دنیا

بدتر از حال من نیست

دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست

تو که تو همیشه خاطره هامی

تو که چه نباشی چه باشی باهامی

همه ی وجود من ارومه با تو

واسه یه لحظه عذابمو کم کن

اگه هنوز عاشقمی کمکم کن

نمیگیره هیچ کسی تو قلبم جاتو

هرشب دلم دریای اتیشه

از این بدتر مگه میشه

حال هیشکی تو دنیا

بدتر از حال من نیست

دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست

احسان خواجه امیری - بغض

گیتارش را روی زمین انداخت حتی گیتار هم آرامش نکرد که هیچ احساس بدتری را هم برایش به ارمغان آورده بود دست مشت شده اش را روی میز کوبید دردی حس نکرد دلش دردناک تر از درد دستش بود....

برای خودش اب خنکی ریخت تا بهتر شود اما از شدت فشار دستش لیوان به چهار قسمت مساوی تقسیم شد خون از رگ هایش جاری شد فریاد زد: لعنتی

داشتم کمک زنعمو توی اشپزخونه سالاد درست میکردم که صدای در اومد و بعدشم صدای اروم پرهام که سلام کرد یه دفعه صدای جیغ زنعمو پرده ی دلمو پاره کرد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من هنوزم دوستش داشتم....

از اشپزخونه پریدم بیرون و پرهام رو دیدم که سعی داشت مامانشو اروم کنه : ماما جان عزیزم بین هیچی نشده فقط بریده همین!

زنعمو هم چنان دستاشو روی گونش گذاشته بود و بهت زده به دست پرهام خیره بود

نگاهم به دستش افتاد سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاهی غمگین بهم انداخت باز هم چشماش سرخ بود یعنی بخاطر من بود؟؟

نکنه خودکشی کنه؟؟

تو دلم به خودم پوز خند زدم: سوگند تو هم زیادی خودتو تحویل میگیری ها حالا انگار کی هستی که بخاطرت خودکشی کنه

-وجدان خفه میشی یا خفت کنم؟؟

-حرف حساب سرت همیشه اصلا دیگه هیچی بهت نمیگم قهرم

-به جهنم!

من داشتم با وجدانم حرف میزدم؟؟؟ خدایا کم کم باید برم تیمارستان!

چند روز گذشت توی این مدت پرهام بیشتر اوقات میرفت بیرون منم فقط از پنجره دزدکی میدیدمش خیلی دلم میخواست دوباره مثل قبل بشیم اما افسوس که نمیشد....

مغرور تر از این حرف ها بود که معذرت خواهی کنه منم که بدتر از اون...

قرار بود خاله ی پرهام و پونه هم به ما ملحق بشه. پرهام از صبح که متوجه ی این قضیه شد اخم روی پیشونیش غلیظ تر شد.

حتی نمیشد یک کلمه باهاش صحبت کرد.

به اتاقم رفتم تا برای مهمونی امشب حاضر بشم.

تونیک چهارخونه ی قهوه ای رنگم رو همراه شال و شلوار کتان نخودی پوشیدم.

لباس هامو هم غرق ادکلن کردم به طوری که از بوی عطر سرگیجه گرفته بودم.

خودمم نمیدونستم چیکار میکنم فقط برام مهم بود تلافی کنم. میخواستم یه جوری حرص پرهام رو در بیارم.

با صدای ایفون از اتاق بیرون اومدم.

کنار مامان و بابا ایستادم. اول از همه خاله ی پرهام وارد شد.

بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که با من داشت به طرف سالن رفت.

دومین نفر فرشته وارد شد. چهره ی زیبایی داشت اما هیکل مثل بشکه اش حسابی توی ذوق میزد.

برام عجیب بود که حرص توی چشم های سبزش کاملا مشخص بود و با من خیلی سرد برخورد کرد.

نفر سوم پدرشون بود. یه آقای مسن با قد متوسط و موهای کم پشت.

و بالاخره ارشام همراه پرهام وارد شد.

پرهام طوری دست ارشام رو گرفته بود که گویی اسیر گرفته!

با همه سلام کرد تا به من رسید پرهام سوالی ازش پرسید و او هم که مجبور شد پاسخ بده شروع به صحبت کرد.

همه رفتند. من هم موندن و جایز ندونستم و همراه بقیه به سالن رفتم.

حرصتو در میارم پرهام حالا ببین!

روی انتهایی ترین مبل سالن نشستیم. از حرص پوست لبم رو می جویدم.

بالاخره هر دو وارد شدند. روی مبل دو نفره ای که روبه روی من بود نشستند چون در حال حاضر تنها جای خالی بود.

پرهام چشم ازم بر نمیداشت. چون ببری زخمی به من خیره شده بود. دلیل این همه حساسیت رو نمی فهمیدم!

شاید چون خونی که در رگ های اون بود توی رگ های پدرمم بود!

ارشام نامحسوس بهم نگاه کرد. لبخندی زدم که از چشم پرهام دور نمود!

تا آخر شب مشغول حرص دادن پرهام بودم و او هم تنها کاری که از دستش برمی اومد چشم غره رفتن بود!

خاله ی پرهام سوال های مشکوکی میپرسید که هر کسی متوجه ی منظورش میشد.

عزیزم چند سالتنه؟ چی میخونی؟ چی بلدی؟

و از این حرف ها!

من هم رک و پوست کنده به جای جواب دادن به این سوالات گفتم که قصد ازدواج ندارم!

چشم هاش از تعجب به اندازه ی دو تا بشقاب شده بود!

ایشی گفت و روشو برگردوند!

بعد از اون بیخیال حرص دادن پرهام شدم و به اتاقم رفتم.

چند باری به دریا رفتم و پریسا رو دیدم که کنار دریا می اومد اما همیشه دور از من می ایستاد و به امواج دریا خیره میشد

یه بار پا پیش گذاشتم و من رفتم پیشش و ازش دلیل پریشونیشو پرسیدم اما باز هم گریه کرد و چیزی نگفت. منم بخاطر اینکه ناراحتش نکنم دیگه چیزی نپرسیدم گفت که هر وقت امادگی پیدا کرد بهم میگه. دختر فوق العاده مهربونی بود باهاش دوست شده بودم وقتی اونم ازم خواست تا دلیل پریشونیمو بگم مونده بودم بگم یا نه؟؟؟

بهش اعتماد کردم و یه چیزایی بهش گفتم البته نه همشو!

طبق برنامه ی هر روز به دریا رفتم و روی ماسه ها همون جایی که همیشه می نشستم پشت اون صخره که الان حکم یه تکیه گاه رو داشت نشستم کتابی که پرهام داده بود رو با خودم آورده بودم شروع کردم به خوندن... اسم نویسنده ناشناس بود! باد تندی می وزید و موهامو توی صورتم می ریخت سرما تا پوست و استخونم نفوذ کرد و داستانش خیلی مبهم بود یعنی میتونم بگم هیچی ازش نفهمیدم بهتره برای شما هم نگم چون گیج میشید!

همینطور که داشتم برای اموات پرهام صلوات میفرستادم و عمشو مورد عنایت قرار میدادم پریسا اومد و کنارم نشست از حضور ناگهانش هم تعجب کردم هم ذوق!

-سلام سوگند جونیییی

-سلام عزیزم چی شده؟

-هیچی اومدم برات تعریف کنم

دستامو بهم مالوندم و گفتم: اخ جوووون

لبخندی که روی لبش بود اروم اروم محو شد و توی جاش جابه جا شد و بی مقدمه گفت: من بابامو از دست دادم از این حرفش شوکه شدم چشمام شده بود اندازه دو تا بشقاب! توانایی پلک زدن هم نداشتم! نفسشو با سوز بیرون داد و انگشتای دستشو به بازی گرفت و دوباره شروع کرد به توضیح دادن: بابام یه فروشگاه لباس داشت برای خرید جنس رفته بود تهران اما توی راه برگشت یه از خدا بی خبر که بعدا معلوم شد معتاد بوده و پشت فرمون خوابش گرفته به ماشینش میزنه بابام چند روز توی کما بود دکترها ازش قطع امید کرده بودن طولی نکشید که از بین ما رفت ...

سوگند با رفتنش داغون شدم تنهای تنها!

من عاشق بابام بودم خدا عشقمو ازم گرفت ای کاش نمیگرفت... ای کاش...

صورتم خیس خیس بود به هق هق افتاده بودم پریسا رو توی بغلم گرفتم و هر دو گریستیم...

وقتی خوب گریه کردیم و خالی شدیم و به اصطلاح چشمه ی اشکمون خشک شد پریسا گفت که باید یه روزی برم خونشون تا با خانوادش آشنا بشم...

صدای جیغ پریسا بلند شد

-مهسا!!!! چند بار بهت بگم به مانتوی من دست نزرزن

مهسا مظلوم به پریسا نگاه کرد: اجی خوب من این مانتو رو دوست دارم تو که مانتو زیاد داری این مانتوی مشکی رو بده من

-اصلا امکان نداره

روشو برگردوند و دست به سینه ایستاد کم کم چشم هاش چهار تا شد! مثل اینکه تازه متوجه موضوعی شده باشه اروم به سمت مهسا برگشت دوباره شروع کرد به جیغ زدن: شال منو چرا زدی???? نکنه اشتباهی رفتی سر کمدمن???

مهسا دستی به شالش کشید و بهش نگاه کرد و گفت: نه اشتباه میکنی این شال خودمه

پریسا چشاشو ریز کرد و مشکوک پرسید: از کی تا حالا تو شال صورتی میزنی سرت؟

مهسا که به نظر می اومد از حالتی که پریسا به خودش گرفته ترسیده پا به فرار گذاشت و پریسا هم بدون معطلی دنبالش رفت دیگه توی دید من نبودن عزت خانم با سینی شربت از آشپزخونه اومد بیرون و در حالی که یه دستش به کمرش بود ناله کنان کنارم نشست

-چیزی شده عزت خانم؟

-چند وقته کمرم خیلی درد میکنه

با دست به لیوان شربت اشاره کرد: بخور عزیزم تعارف نکن اینجا هم خونه ی خودته

لبخندی زد و به چهره ی مهربونش خیره شدم ناخودآگاه پرسیدم: میشه برام بگین چطوری با همسرتون آشنا شدید؟

لبخند غمگینی زد و برای چند ثانیه به نقطه ای نا معلوم خیره شد و با غمی که از کلامش پیدا بود شروع کرد به تعریف کردن:

پرستاری میخوندم هر روز مجبور بودم یه مسافتی رو طی کنم تا برم دانشگاه. اقا محمد یه فروشگاه بزرگ داشت هر وقت از اونجا رد میشدم می دیدمش کم کم به هم وابسته شدیم و

نفس عمیقی کشید و اشک توی چشماش حلقه زد و ادامه داد: اینم قصه ی ازدواج ما

-مامان چی میگی؟

صدای پریسا بود لبخند رضایت روی لباس بود و مانتو و شالش دستش بود

به دستش اشاره کرد و گفت: بالاخره ازش گرفتم

خندیدم.... کاش منم یکی رو داشتم که باهاش کل کل کنم شاید فکر کنید من دیوونم اما باور کنید تنهایی خیلی سخته...

اون روز خیلی خوش گذشت کلی گفتیم و خندیدیم وقتی برگشتم ویلا

پونه و اراد هم به جمعمون پیوستن اراد پسر خونگرمی بود و خیلی زود با بابام ارتباط برقرار کرد و مشغول صحبت شدن.

توی اشپزخونه تک و تنها مشغول سالاد درست کردن بودم فقط اینکار از من بر می اومد!

-سوگند

صدای پرهام بود برنگشتم که ببینمش ناخودآگاه جواب دادم

-جانم؟؟

ای لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه اخه اینم کلمه بود اومد روی زبون من؟

اشپزخونه سکوت مطلق بود فکر کردم رفته اما وقتی صدای نفس هاشو درست کنار گوشم شنیدم فهمیدم که هنوز اینجااست

چشماش قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید کامل به طرفش برگشتم به چشمام خیره شده بود مسخ چشمای طوسی قشنگش شده بودم سرش هر لحظه بهم نزدیک تر میشد چشماشو بست و

با چشمای خمار و دهان باز از تعجب بهش نگاه کردم چقدر هوا گرم شده بود! نشده بود؟؟ انگار تازه هوشیار شده بود اب دهنشو قورت داد زیر لب معذرت خواهی کرد از توی چشماش شرمندگی رو خوندم! سرشو انداخت پایین و به سرعت از اشپزخونه خارج شد

پاهام دیگه توان ایستادن نداشتن همونجا روی زمین ولو شدم گونه هام میسوخت خدایا این چه بلائییه که داره سرم میاد؟؟؟

نمیدونم چند دقیقه توی همون حالت نشسته بودم که پونه وارد اشپزخونه شد چشمش که بهم خورد بدون معطلی کنارم روی زانوهایش نشست و دستای سردمو توی دستاش گرفت نگران پرسید: سوگند چی شده؟ حالت خوب نیست؟

تارهای صوتی حنجرم بهم چسبیده بود به زحمت اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم: خوبم

اه این بغض لعنتی چه بی موقع گریبان گیرم شده بود خیلی سعی کردم که اشکام جاری نشن و موفق هم شدم

-قربونت برم عزیزم چی شده؟ شما دو تا چرا این شکلی شدین؟

سرمو به معنی یعنی چی تکون دادم و قیافمو درهم برهم کردم که جواب داد

-مامان گفت ساک هامونو گذاشته توی اتاق پرهام. منم نمیدونستم پرهام توی اتاقه همینجوری رفتم داخل به دفعه پرهام رو دیدم که دستشو کشید به چشماش و سرم داد زد که چرا بدون اینکه در بزنم رفتم تو منم وقتی دیدم اوضاع خیطه اومدم بیرون ساکمم نیاوردم.

سرشو بهم نزدیک کرد که ناخوداگاه رفتم عقب نمیدونم شاید میترسیدم اون اتفاق دوباره تکرار بشه...

تعجب کرد اما به روم نیاورد و با لحن ملتتمسی گفت: بهم بگو چی شده؟

نمیتونستم بهش بگم پس باید چیکار میکردم؟ منتظر بهم چشم دوخته بود اما من جوابی نداشتم

دستمو به دیوار گرفتمو بلند شدم و با یه ببخشید از اشپزخونه بیرون اومدم

مانتومو پوشیدم و از ویلا خارج شدم و به دریا پناه بردم تپش قلب داشتم و ریتم نفس هام نامنظم شده بود...

با این که هوا به شدت سرد بود اما من داشتم توی تب میسوختم...

تا زانو توی اب رفتم خنکی اب پاهامو نوازش داد چند مشت اب توی صورتم پاشیدم

حالم بهتر شده بود اما روانم پریشون و آشفته بود... چرا اینکارو با من کرد؟؟

اصلا با من چیکار داشت؟؟ من چرا گفتم جانم؟

چرا نزد من صورتش؟؟ یعنی ممکنه من از اینکارش ناراحت نشده باشم؟؟ طبیعتا باید ناراحت بشم دیگه نه؟؟

پس....

گلم خشک شده بود و تنم داغه داغ بود و اون دستمال خیسی هم که هر بار مامان روی پیشونیم میذاشت هم هیچ تاثیری نداشت

مامان اخمشو غلیظ تر کرد و بهم تشر زد: این چه کاری بود کردی؟ آخه کسی توی این فصل تا گردن میره تو آب؟؟

زکی! از کی تا حالا بالای زانو شده تا گردن؟؟؟

حوصله ی بحث کردن نداشتم از طرفی توان اینکه بخوام لبامو حرکت بدم رو نداشتم در برابر قضاوت های

ناعادلانش سکوت کردم... من خیلی وقته که سکوت کردم از همون روزی که عمو عماد رفت نابود شدم...

همه ی زندگیم بود یعنی کسی هست که بتونه جایگزینش بشه؟؟ فکر نمیکنم...

همش تقصیر پرهام بود دیگه مگه نبود؟؟؟

میگن قبل از اینکه راجع به راه رفتن کسی نظر بدی با کفشاش راه برو!

انقدر به این افکار ادامه دادم تا خواب کم کم مهمون چشمام شد...

صبح که از خواب بیدار شدم حالم بهتر بود اما هنوز هم بدنم کوفته بود به عبارتی حوصله بیدار شدن رو نداشتم ساعت حدودا 6 بود همه خواب بودن نباید هم انتظار داشت که همه بیدار باشن!

توی همین فکرها بودم که یکی در زد اصلا حس جواب دادن نداشتم خودمو زدم به خواب هر کی هست میاد میبینه خوابم میره بیرون دیگه!

در با صدای تیکی باز شد و یه نفر اومد داخل

طوری خوابیده بودم که صورتم روی بالشت بود و یه قسمتی رو هم پتو کشیده بودم روش فقط یه ذره ازاد بود تا بتونم ببینم مسلما اون منو نمی دید شالم رو هم از دیشب در نیآورده بودم چون لرز کرده بودم سردم شده بود تخت تکون خفیفی خورد انگار که نشسته بود کنارم با اینکه میدونستم اون نمیتونه منو ببینه اما چشمامو باز نکردم

این بو.... این بو برای من خیلی اشناست ...

توی اون لحظه بوی عطرش شدیدتر بود ..

این عطر چی داره که منو دیوونه میکنه؟؟؟

دستشو از روی پتو روی کمرم گذاشت سرشو نزدیک گوشم آورد دوست داشتم تند تند نفس بکشم اما ترسیدم متوجه بیدار شدنم بشه ... بازم قلبم خودشو محکم توی سینه میکوبید...

-میدونم که بیداری ... فقط اومدم دوباره ازت معذرت خواهی کنم و ازت خواهش کنم که منو ببخشی ... نمیدونم چه اتفاقی افتاده... حس میکنم... حس میکنم....

حرفشو ادامه نداد حس میکنی چی؟؟؟ تو رو خدا بقیشو بگو ... همینطور که توی دلم داشتم بهش التماس میکردم صدای بسته شدن در منو از فکر پروند

اه لعنتی!چی میشد بقیشو میگفتی!؟

تعطیلات عید رو به اتمام بود از پریسا و خانوادش خداحافظی کردم. از شمال برگشتیم و به اصفهان رفتیم
وسایلمو برداشتم چقدر دل کندن از اون اتاق برام سخت بود اتاقی که روبه روی اتاق پرهام بود... باورم نمیشد
دیگه نمیبینمش! قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم روی گونه هام جاری شد ...

هم خوشحال بودم هم ناراحت!

از پرهام جدا میشدم و به دوستانم می پیوستم دلم برآشون یه ذره شده بود به چشمای پرهام خیره شدم این چشم
ها برام یه راز بود ای کاش میتونستم بیشتر بمونم و راز نگاهشو کشف کنم بالاخره ازشون دل کندم و خودمو به
اغوش قطار سپردم! باز هم تنها شدم تنهای تنها! چه تلخ بود ترانه ای که از گوشیم پلی کردم :

*تو شاهد بودی اون روزا یه ترسی توی چشمام بود

*میدونستم تموم میشه برام خوشبخت خیلی زود

*تو شاهد بودی اون روزا یه چیزی خنده هام کم داشت

*یه شکی تو وجودم بود که غم توی دلم میذاشت

*هراسون بودم از روز جدایی اخر هم اومد

*من از هر چی بدم اومد سرم اومد

به خونه رسیدم دلم برای اتاقم تنگ شده بود به سرعت پله ها رو طی کردم و وارد اتاق شدم بخاطر عجله ای که
کرده بودم قبل از رفتن برای لباس برداشتن اتاق مثل بازار شام شده بود اروم و طوری که پاهامو روی لباسام نذارم
به سمت کشوی لباسهام رفتم... بعد از تعویض لباسهام مشغول جمع و جور کردن و مرتب کردن اتاق شدم
همینطور که لباس ها رو از روی زمین برمیداشتم چشمم افتاد به کیف مدرسه!

....سوگند خانم دیگه بخور و بخواب تعطیل...

مانتو و شلوار مدرسمو با بی میلی اتو کردم و نگاهی به برنامه کلاسی انداختم ریاضی و شیمی و زبان خارجه
داشتم.

این درس ها رو دوست داشتم اما دبیراشو دوست داشتم؟؟ نداشتم؟؟ اصلا چیزی یادم نمیداد! هر چقدر به ذهنم
بیشتر فشار اوردم کمتر یادم اومد با این حساب گاوم زاییده!

دبیراشون یادم نمی اومد چه برسه به

درس هاشون!

با ورودم به حیات مدرسه همه به سمتم حمله کردن داشتم زیر دست و پاشون له میشدم... خوب اگه میدونستم انقدر دوستم دارن نمیرفتم!...

اخ اخ پاش رفت تو حلقم! صدای سلام

گفتن هاشون تو هم قاطی پاتی شده بود نمیدونستم جواب کدومشونو بدم دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم یه کم طول کشید ساکت بشن اما بالاخره ساکت شدن از همشون بخاطر استقبال گرمشون تشکر کردم شکوفه و مریم نبودن خودمو به کلاس رسوندم چقدر دلم برای کلاس تنگ شده بود تا در کلاس رو باز کردم که برم داخل سطل پر از اب روم خالی شد سرمای اب تا عمق وجودم نفوذ کرد و تمام موهای بدنم سیخ شد

چهره ی خبیث مریم و شکوفه نمایان شد

داد زدم:می کشمتووووون

تمام کلاس رو دنبالشون دویدم اما بهشون نمیرسیدم نکبتا عین میمون می دوییدن کیفمو گرفتم پرت کردم به طرف مریم خورد توی مخش بالاخره تسلیم شد و از حرکت ایستاد یکم سرشو با دست مالید تازه اون لحظه بود که متوجه تغییر توی چهرش شدم چهرش دیگه حالت دخترونه نداشت ابروهایش فوق العاده کوتاه شده بود اما خیلی بهش میومد همینطور که محو مریم شده بودم متوجه شدم که شکوفه و مریم زل زدن بهم

-جمع کنید این چشا ورقلمبیدتونو

وقتی خیالشون راحت شد که سخته ای چیزی نکردم نفس راحتی کشیدن و اومدن کنارم هر دوشونو بغل کردم و یه ماچ محکم و ابدار ازشون بردم چشمام پر از اشک شده بود اما جلوشونو گرفتم تا روی گونه هام جاری نشن

با صدایی که میلرزید از بغضی که توی گلو بود گفتم:دلم براتون تنگ شده بود

و دوباره هر دوشونو تو اغوشم گرفتم.بعد از کلی ماچ و بغل یه گوشه نشستیم.

هر دو مشتاقانه منتظر بودن تا براشون وقایع رو شرح بدم

-چیه چرا اینطوری نگام میکنین؟؟

مریم-الوعده وفا یا لا بگو

تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم!چشمامو ریز کردم و چینی به بینیم انداختم:چی رو؟؟

دست شکوفه رو از روی هوا گرفتم نزدیک بود ها وگرنه گردنم رگ به رگ میشد ...

رومو به حالت قهر برگردوندم و گفتم:اصلا نمیگم حالا که اذیتم میکنین

با کلی التماس مجبور شدم همه ی این یک ماه رو براشون تعریف کنم اونا هم یه جوری دستشونو زیر چوونشون گذاشته بودن و بهم زل زده بودن که انگار دارم براشون قصه می‌گم! البخندی زدم و دستامو بهم مالیدم

-خلاصه سوار قطار شدم و اومدم

مریم با تعجب نگاهم کردو گفت:همین!؟

شکوفه-اره دیگه پس توقع داری جناب پرهام از این خل و چل خواستگاری کنه؟؟

چشم غره ای بهش رفتم که یهو بهم توپید:ها چیه؟نگاه میکنی؟

چشمامو کوچیک کردم و مشکوک پرسیدم

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که کبوتر با کبوتر باز با باز

-یعنی هر کس بی پوله تا اخر عمرش باید بی پول باشه؟؟

خواست جوابمو بده که دبیر محترم تشریف آوردن حالا هیچ کس هم توی کلاس نبوده!

یه نگاه به دورو برش انداخت -پس بقیه کجان؟

روز سختی بود اما خوش گذشت تازه متوجه شدم چقدر دلتنگ دوستانم بودم

راه مدرسه تا خونه رو بازحمت فراوان طی کردم وقتی به خونه رسیدم نفس نفس می‌زدم کلید انداختم و در رو باز کردم قبل از اینکه در رو ببندم چشمم روی در زهوار در رفتهمون ثابت شد....خونه ی عمو کجا و خونه ی ماکجا!

خدا یا شکر...!

سری تکون دادم و وارد خونه شدم.بوی غذا همه جا رو برداشته بود نفس عمیقی کشیدم و عطر خوب غذا رو به ریه هام فرستادم...

بدون اینکه لباسهامو عوض کنم یک راست به سمت اشپزخونه رفتم

-اووووو چه بوی خوبی میاد چیکار کرده مامان گلم

-کاری نکردم که!

-نگو این حرفو این همه زحمت کشیدی هیچ وقت نگو کاری نکردم ...

-قربونت برم عزیزم برو لباسهاتو عوض کن الان بابات هم میاد نهار بخوریم

دستامو بهم مالوندم و چشمی گفتم و به اتاقم رفتیم.

یک هفته از اومدنمون از اصفهان میگذشت و من هنوز عمو عماد رو ندیده بودم. دلتنگی از ارم میداد گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم

بعد از هشت بوق جواب داد:

-بله؟

-الو عمو ...

-سلام سوگند جون خوبی؟

-خوبم ولی دلم برات تنگ شده

-منم همینطور

عاجزانه با التماسی که توی لحنم مشخص بود گفتم

-پس بیا خونمون من که نمیتونم پیام حداقل تو بیا...

با تردید گفت -به نظرت بابات منو راه میده؟

هق هقم رو توی خودم خفه کردم و گفتم

-نمیدونم! ولی من خیلی دلم میخواد ببینمت

-عزیز عمو گریه نکنی ها شب میام

-عاشقتممممم

بو*سه ای روی صفحه ی گوشی نشوندم و تماس رو قطع کردم....

ثانیه ها چقدر دیر میگذرن... دقیقه ها رو که نگو یک ساعت پیش به ساعت نگاه کردم ساعت هشت و سی دقیقه ی شب بود و الان هم که با هزار امید دوباره نگاهش کردم ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود...!

انتظار ادم رو پیر میکنه... سعی میکردم خودم رو بایه چیزی سرگرم کنم تا یادم بره این موضوع رو اما نمیشد! دیگه فکر کردن به پرهام هم حواسم رو پرت نمیکرد من فقط عمو عماد رو میخواستم!

توی همین فکرها بودم که صدای ایفون اومد بابا جواب داد و اخماش توهم رفت بدون اینکه در رو باز کنه رفت بیرون ...

یا خدا خودت کمک کن الان میکشتمش ... اگه چیزیش بشه هیچ وقت خودمو نمیبخشم..

صدای صحبت کردنشون بلند بود و راحت میشنیدم بابا با عصبانیت و صدایی که دو رگه شده بود گفت

-واسه چی اومدی عماد؟ من که گفتم دیگه حق نداری پاتو بذاری توی خونه ی من

-داداش خواهش میکنم بذار فقط یه دقیقه سوگند رو ببینم میرم بخدا میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم

-تو بیخود میکنی میخوای بیایی سوگند رو ببینی اون تازه حالش خوب شده و به نظر میاد تو رو فراموش کرده

-داداش....

بابا پرید وسط حرفش و اجازه نداد که براش توضیح بده که من گفتم بیاد... دلم برای دیدنش پر میزد. صدای بابا که اومد گوشامو دوباره تیز کردم

-هر وقت زنتو طلاق دادی اون وقت بیا. والسلام

و به دنبال این حرف در محکم بهم کوبیده شد پاهام سست شدن و همونجا در حالی که به دیوار تکیه داده بودم سر خوردم

من موندم و اشک هایی که یکی پس از دیگری روی گونه هام جاری میشد و از داغیشون

گونه هام میسوخت...

شمارشو گرفتم باید ازش معذرت خواهی میکردم بخاطر من غرور مردانش له شد و من بابت این موضوع خودمو نمیبخشم. از پشت پرده ی اشک با دیده ای تار شماره رو گرفتم

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

دندون هام از خشم زیاد روی هم ساییده میشدن گوشه ی رو روی زمین پرت کردم که هر تیکش به یه گوشه ای پرت شد...

از صبح که از خواب بیدار شدم دلم شور میزنه و انگار ده پونزده نفر دارن توی دلم رخت میشورن! هر چقدر خواستم تمرکز روی درس باشه نشد که نشد! ناخودآگاه فکرم منحرف میشد.... یعنی چه اتفاقی در شرف

وقوعه؟؟

حاضر شدم و به مدرسه رفتم

ارنجم روی میز بود و سرمو به دستم تکیه داده بودم و به مغزم فشار می آوردم تا شاید چیزی یادم بیاد و روی برگه ی کوفتی امتحان بنویسم. اما تنها چیزی که توی ذهنم می اومد اتفاقات دیشب بود. صدای غمگین عمو مدام توی سرم میچرخید و تمرکزمو بهم میزد. فقط نیم ساعت تا پایان جلسه مونده بود و من هنوز یک کلمه هم ننوشته بودم.

چرا به اینجا رسیدم؟؟؟ چرا شاگرد اول کلاس حتی یه سوال از این امتحانو نمیتونه جواب بده؟؟

بغض کرده بودم. تا حالا برام پیش نیومده بود که امتحان پایان ترم رو انقدر بد بدم...

توی همین فکر ها بودم که متوجه نگاه مریم به خودم شدم.

با اشاره ازم دلیل پریشونیمو پرسید اما من جونی توی بدنم نداشتم حتی جواب بدم...

فکر کنم متوجه حالم شد و شروع کرد به یکی یکی جواب دادن سوالات البته فقط تصویر بود و صدا نداشتم!

فقط یه مراقب توی سالن امتحان به اون بزرگی بود و نمیتونست حواسش به همه باشه.

هنوز مشغول خوندن بود و منم تند تند مینوشتم که.....

-بچه ها وقت تمومه برگه ها بالا

با عجله نمره هایی که از سوالات میگرفتم رو جمع زدم قبول میشدم اما با نمره ی 10!

اما باز هم جای شکرش باقی بود که نمیخواست شهریور پیام و امتحان بدم!

برگه رو تحویل دادم و سلانه سلانه از سالن امتحانات بیرون اومدم. چه تجربه ی تلخی بود! انقدر توی خودم بودم که متوجه نشدم از مدرسه خارج شدم حتی از مریم یه تشکر خشک و خالی هم نکردم!

به اطرافم نگاه کردم تا موقعیتی که توش بودمو پیدا کنم خداروشکر خیلی از خونه دور نشده بودم

به سمت خونه رفتم و با نا امیدی کلید انداختم و در رو باز کردم همینطور که سرم پایین بود متوجه نبود ماشین شدم!

تعجب کردم بابا هیچ وقت این موقع از خونه بیرون نمیرفت... شونه ای بالا انداختمو بی تفاوت از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم

هوا به شدت گرم بود کولر رو روشن کردم و دقیقا رو به روش ایستادم باد خنکی که به صورتم میخورد یکم حالمو جا آورد اما باز هم همون استرس لعنتی به جونم افتاد بابا کجا بود؟؟؟

طاقت نیاوردم بدون اینکه لباس هامو عوض کنم برگشتم پایین و به سالن پذیرایی رفتم اما هر چی مامان رو صدا زدم جوابی نشنیدم

اب دهانم رو به زحمت قورت دادم یعنی مامان کجا بود؟؟؟

چرا هیچ کس نیست جواب منو بده؟

گوشی تلفن رو برداشتم و تند تند شماره گرفتم انقدر حالم بد بود که چند بار تلفن از دستم افتاد و مجبور شدم دوباره شماره بگیرم.

انگشت لرزوم روی آخرین دکمه ی تلفن رو لمس کرد....

دستام لرزش خفیفی داشت و این موضوع منو عصبی تر میکرد روی مبل نشسته بودم و پاهامو به طرز فجیعی تکون میدادم که تماس برقرار شد و صدای بابا رو شنیدم که کلافه گفت

-بله سوگند؟

-اول سلام

پوفی کشید و با لحن تندی گفت

-سلام... زود باش کار دارم چیکار داری؟

-کجایی؟

-مهم نیست... فقط زنگ زدی اینو بپرسی؟

-اره

-پس جوابتو گرفتی خداحافظ

و ناباورانه تماس قطع شد!

بار اولش نبود همیشه همینطوری جواب میدادا!

شماره ی مامان رو گرفتم مامان همیشه به سوالامو با حوصله جواب میداد

صدای زنگ یه گوشی تو جهمو جلب کرد و اونجا بود که فهمیدم مامان گوشیشو خونه جا گذاشته!

خواستم تلفن رو توی اون لحظه خرد و خاکشیر کنم که یاد گوشی عزیزم افتادم ...

از دیشب که پرتش کردم روی زمین هنوز همونجاست.حتی امتحان نکردم ببینم هنوز سالمه یا نه!

بی حال و سست دوباره به اتاقم برگشتم و تیکه های گوشی رو از جای اتاق برداشتم و گذاشتم سر جاشون

چشمامو بستم و روشنش کردم روشن شد!

افرین به گوشی چیز فهم میدونه باید روشن شه! به لحظه یادم رفته بود که چند دقیقه پیش ناراحت بودم و وقتی یادم اومد لبخند از روی لبهام محو شد.

شماره ی عمو رو برای هزارمین بار گرفتم خاموش بود ...

سه/چهار ساعته که سردرگمم و با راه رفتن دارم طول و عرض اتاقو متر میکنم. از دلهره ای که توی جونم افتاده کلافه و خستم.

مامان و بابا هنوز برنگشتن. توی همین فکرها بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد شماره ناشناس بود.

مردد جواب دادم: الو؟؟؟

-سلام سوگند

صدای مامان ارامش عجیبی به وجودم تزریق کرد

-سلام مامان خوبی؟ کجایی؟

بی مقدمه گفت

-بیمارستان

پاهام سست شد و نفسم بند اومد همونجا روی زمین نشستم توانایی حرف زدن نداشتم با صدایی که به زحمت از ته حلقم درومد گفتم

-کی؟

صداش قطع و وصل میشد فقط توی اون قطع و وصلی ها شنیدم که اسم عماد رو آورد!

تقریبا داد زدم -کدوم بیمارستان؟

راهروی بیمارستان رو با دویدن طی کردم و سردرگم به هر دو راهی که میرسیم 40/30/20/10 میگردم و قرعه به نام هر طرف که می افتاد به اون طرف میرفتم.

به آخرین دو راهی که رسیدم صدای گفت و گوی چند نفر اجازه نداد که مثل قبل شانسی انتخاب کنم چون صدا کاملا برام آشنا بود!

صدای عمه فرزانه!

مدام و یک نفس مشغول سرزنش زنعمو افسانه بود و بلبل وار غر میزد

-ببین چی به روز داداشم آوردی؟مسبب تمام روزهای بدی که برامون بوجود اومده تویی اگه از روی تخت بلند نشد دودمانتو به باد میدم

صدای هق هق زنعمو عجیب روی مخم بوداعمه هم خیلی تند میرفت دیگه تحمل این همه تهمت و توهین رو نداشتم!

با ورود ناگهانی من سکوتی عجیب بر فضا حاکم شد!همه با تعجب به چشمای به خون نشستم نگاه میکردن... بابا که تا اون موقع روی یه صندلی سبز رنگ توی سالن نشسته بود و سرشو به دستاش تکیه داده بود از جاش بلند شد و با تعجب به من نگاه میکرد....

اب دهانم رو قورت دادم و با صدایی که بغض داشت و میلرزید گفتم

-بس کنید دیگه عموی من بخاطر رفتارای شما الان روی تخت بیمارستانه چقدر زنعمو بیچاره ی منو اذیت میکنید؟؟؟ از خدا نمیترسید که یه زن باردار رو انقدر تحت فشار قرار میدید؟؟؟

باشنیدن این حرفم همه یک صدا گفتن:باردار؟؟

همه ساکت بودند و مات و مبهوت سر جاشون خشکشون زده بود و فقط برخورد قاشق به لیوان حاوی شربت قند بود که سکوت بیمارستان رو میشکست.

با قدم های لرزان به سمت زنعمو رفتم و اونو بی مهابا توی اغوش گرفتم چقدر دلم برای این اغوش کوچک تنگ شده بود..

از پشت شیشه به عمو نگاه کردم چه اروم خوابیده بود بالاخره دیدمش اما توی چه وضعی!

سرمو به شیشه تکیه دادم و دقیقه های طولانی بهش زل زدم از دیدنش سیر نمیشدم...

اخه چرا باید با این سن کمش قلبش بگیره؟؟؟

چرا خدا همیشه اونایی رو که دوست داریم ازمون میگیره؟؟؟

پشیمانی و ندامت رو توی چشمای همه دیدم!

دیدم که چطور با حسرت به عمو که حالا زیر یه مشت دستگاه خوابیده نگاه میکنن

مامان اروم کنارم اومد و در گوشم گفت

-چرا با این سر و وضع اومدی حداقل لباسهای مدرستو در می آوردی

تازه متوجه لباسهام شده بودم انقدر عجله کردم که یادم رفت لباس عوض کنم!
همه قران به دست مشغول دعا برای عمو بودن نگاهی مملو از نفرت بهشون انداختم
این جماعت که دارن اینجوری برای عمو زجه میزنن اونو به این روز انداختن
اگه عمو چیزیش بشه هیچ کدومشونو نمیبخشم!
روی زمین نشسته بودم و بوی الکل حالم رو بهم میزد...

عمه پروانه و عمه فرزانه روی صندلی های کنارهم نشسته بودن و سرهاشونو بهم تکیه داده بودن. عمو بهرام شوهر عمه فرزانه هم با ترحم به عمه نگاه میکرد و سرشو مدام تکون میداد.
منم کف دست هامو روی صورتتم گذاشته بودم و صدای هق هقم رو خفه میکردم...
بالاخره بعد از ساعت های طولانی دکتر اومد و کنار عمو رفت و معاینش کرد.
وقتی از به سالن برگشت همه روی دکتر ریختن و باهم شروع به صحبت کردن اما من هیچ حرکتی نکردم یعنی اگه میخواستم هم نمیتونستم حس میکردم اصلا خونی توی پاهام در گردش نیست!
دکتر که رفتارهای قوم مغول کلافش کرده بود دستاشو به علامت سکوت بالا آورد و یک دفعه همه ساکت شدند. دکتر با کمی مکث شروع به صحبت کرد
- عزیزان نگران نباشید خدا بهتون رحم کرده بیمار اسیب جدی ندیده اما باید از این به بعد خیلی مراقب باشین قلبش با یه تلنگر جزئی ممکنه دیگه هیچ وقت نزنه
اینو گفت و یه نگاه تأسف بار انداخت و رفت...

همه توی شوک رفته بودند و صدایی ازشون بالا نمی اومد و تنها صدایی که توی فضا میپیچید صدای کفش های دکتر بود.

چشماشو که باز کرد جیغ ارومی کشیدم و همه رو از خواب بیدار کردم دویدم و به پرستار گفتم. چند پرستار همراه دکتر به اتاق رفتن و هرکس مشغول کارش شد. لبهای عمو رو میدیدم که داره تکون میخوره اما انگار صدایی بیرون نمی اومد چون دکتر گوششو به دهنش نزدیک کرد تا متوجه بشه با کمی مکث دکتر حرفشو تایید کرد و از اتاق بیرون اومد دستی توی موهای جوگندمیش کشید و گفت: سوگند خانم کیه؟
- من
با اشاره گفت

-با من بیابین

همراهش رفتم نزدیک به در بودیم که گفت

-فقط سریع بیابین بیرون بیمار اصرار داشت شما رو ببینه حواستون باشه زیاد هیجان زده نشه

-چشم سعی میکنم

دستی به چشمم کشیدم و اثار اشک رو پاک کردم و با یه نفس عمیق وارد اتاق شدم مردمک چشمم گشاد شد و یه برق عجیبی توشون هویدا شد.

کنارش رفتم که بی هوا گردنمو گرفت و سرمو روی سینش گذاشت به هر دو دستش سرم وصل بود هر دو اشکمون در اومده بود اروم با حرکت دادن لبه‌اش گفت بالاخره دیدمت

لبخند کم جونی زدم و بو*سه ای اروم روی دستش نشوندم. بعد از چند دقیقه که خیلی هم سریع گذشت دکتر ازم خواست که اتاق رو ترک کنم از عمو خداحافظی کردم و اومدم بیرون

بعد از چند روز عمو مرخص شد و هر کس به خونه ی خودش برگشت و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود و دکتر چه چیزهایی گفت!

تنها دغدغه این بود که چرا زنعمو بارداره!؟

همینطور که عمه ها و بابام مشغول صحبت بودن عمه پروانه سست شد و روی زمین ولو شد! بالاسرش رفتیم و هرچی صداش زدیم بیدار نشد که نشد!

کاملا از هوش رفته بود اما با چشمهای باز!

وحشت زده به عمه نگاه میکردم نکنه خدایی نکرده مرده باشه؟؟؟

یه لیوان اب اوردم و توی صورتش پاشیدم تکون خفیفی خورد و پلک زد ...

عرق سردی روی پیشونیم بود و تند تند نفس میکشیدم و خداروشکر میکردم که زندس!

تا به خودمون بیابیم بابا ماشین رو روشن کرد و عمه رو توی ماشین گذاشت و به بیمارستان برد.

من و مامان و عمه فرزانه هم مثل روح سرگردان دور اتاق میچرخیدیم...

هر از گاهی هم بهم میخوردیم و صدای اعتراض هامون بلند میشد.

بعد از دقیقه ها انتظار بابا زنگ زد و گفت که دکتر حالشو با تزریق سوزن و سرم جا آورده اما گفته باید ازش مراقبت بشه و نباید توی خونه تنها بمونه.

بابا هم عمه رو خونه ی خودش برده چون ظاهرا عمه فقط خونه ی خودش خوابش میگیره

دوست نداشتم شب ها بابا خونه نباشه خونه ای که مرد توش نباشه امنیت نداره.

عمه فرزانه هم با عمو بهرام به خونشون برگشتن و من و مامان تنها شدیم.

از مامان خواستم که ما هم به خونه ی عمه بریم. مامان هم بدون چون و چرا قبول کرد.

قید امتحانامو زده بودم توی این شرایط نمیتونستم امتحان بدم. شهریور ماه رو برای این روزها گذاشتن دیگه!

خونه ی عمه یه جای متروک شهر بود از خیلی قدیم اونجا با شوهرش زندگی میکردن. بچه دار نمیشد اما براش مهم نبود چون شوهرشو عاشقانه دوست داشت. اما بخاطر ثمر ندادن عشقشون شوهرش هر روز شکسته تر میشد تا این که....

بگذریم اصلا دوست ندارم وارد این جزئیات بشم فقط میخواستم اینو بگم که از خونه ی عمه به شدت میترسم چون عمه یه چیزایی تعریف میکنه که ادم شاخ در میاره!

انقدر توی فکر بودم که متوجه نشدم جلوی خونشون ایستادیم بابا با خودش کلید آورده بود در رو باز کرد و وارد خونه شدیم.

یه راهروی باریک بود که باید ازش عبور میکردیم تا به حیاط برسیم. توی حیاط یه درخت طویل و بزرگ بود که توی شب فوق العاده وحشت ناک بود!

عمه گوشه ای از سالن نشسته بود و پاهاشو کشیده بود و چشماشو بسته بود فکر کنم خوابش گرفته بود چون تکون نمیخورد و بی حرکت مونده بود.

توی یکی از اتاق های خونه که خالی بود وسایلمو گذاشتم. یه تخت چوبی توی اتاق بود و یه پنجره که از اونجا سایه ی درخت توی اتاق می افتاد!

با پاهایی که از شدت ترس میلرزیدن جلو رفتم و اروم روی تخت نشستم. با نشستنم از تخت صدای "جیر" بلند شد!

صدای تخت اونقدر هم ترسناک نیست اما توی اون شرایط از سایه ی خودمم میترسیدم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو بالای سرم کشیدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم و به عبارتی توی خودم مچاله شدم!

مثل بید می لرزیدم و لرزشم وقتی بیشتر شد که پنجره با صدای ارومی باز شد.

همه جا تاریک بود ساختمان ده طبقه ای روبه روش بود صداها ی مهیبی شنیده میشد اروم به سمت ساختمان به راه افتاد ساختمان نیمه ساخته بود و همه جا پر از سیمان و گچ بود هیچ نوری نبود از دور هیکل یه مرد رو دید یه مرد قدبلند! کنارش رفت تا شاید اون بتونه کمکش کنه اما وقتی دستشو روی شونش گذاشت متوجه شد فوق العاده داغه ترسید اما عقب نشینی نکرد مرد روشو برگردوند چهره ای کریه و وحشت ناک داشت چشم نداشت جای چشمش یه کرم بیرون زده بود و پوستش کرخت شده بود و رنگ قرمزی داشت

انقدر وحشت کرده بود که عرق از سر و روش می ریخت...

تا طبقه ی دهم همون اش بود و همون کاسه طبقه ی دهم یه دختر زیبا و لوند بود رفت کنارش ناگهان پدرش سر رسید و با یه حرکت انداختش روی زمین و پاشو گذاشت روی صورتش پاهاش فوق العاده داغ بود یهو از خواب پرید نفس نفس میزد دستشو روی صورتش گذاشت داغ بود ترسید ...

نکنه واقعا پاشو گذاشته باشه روی صورتتم؟؟ موبایلشو در آورد و سوره ای خواند احساس کرد قلبش به آرامش رسیده...

صبح که از خواب بیدار شدم پریدم توی دستشویی و چند مشت آب سرد پاشیدم به صورتم دیشب اصلا خوب نخواایدم اینجا چه خونه ایه تا صبح خواب اشفته میدیدم از دستشویی بیرون اومدم و رفتم توی پذیرایی..

عمه سفره پهن کرده بود شرمنده شدم که با این حالش زودتر بیدار نشدم تا کمکش کنم.

با دیدنم سرشو بلند کرد و لبخند کم جونی زد

-بیا عمه بیا صبحانه عزیزم

-مرسی عمه جون چرا زحمت کشیدی

-خواهش میکنم دخترم مامان و بابات خوردن و رفتن از بازار یه ذره خرید کنن خدا خیرشون بده

-وظیفمونه عمه جون

لبخندی زد و با اه و ناله از جا بلند شد و به اشپزخونه رفت.

با ولع هر چی روی سفره بود و خوردم! خوب چیکار کنم گرسنم بود! دیشب از ترس همش بیدار بودم.

ظرف ها رو به اشپزخونه بردم اما هر کاری کردم نتونستم بشورم خوب بدم میاد از ظرف شستن!

صدای در اومد و به دنبالش مامان و بابا وارد شدن.

هر دو سلام کردن و خرید ها رو به اشپزخونه بردن بابا از اشپزخونه بیرون اومد و روی زمین ولو شد.

بالش گرد مانند قرمزی که گوشه ی دیوار بود رو برداشتم و به بابا دادم تا بهش تکیه بده

تشکر کرد و گفت: خوب خوابیدی؟

تن صدامو پایین آوردم که عمه متوجه نشه

-وای اصلا! ترسناک ترین شب عمرم بود تو خوب خوابیدی؟

-اگه به مبارزه با موجودات عجیب و غریبی که چهرشون شبیه مغز ادم بود میگی خوب پس خوب خوابیدم!

وحشت زده با دهانی باز به چهره ی ریلکس بابا نگاه میکردم که بابا شروع کرد به تعریف کردن خوابش! من اگه

جای بابا بودم الان باید تشک تخت رو میذاشتم افتاب تا خشک بشه!

وقتی میگن مردها دل و جرأتشون بیشتره خانمها اعتراض میکنن!

امتحانات رو به اتمام بود و من به جز یک درس هیچ امتحان دیگه ای رو نداده بودم و به نوعی افسرده و پریشان شده بودم.

خانواده هر شب، شب نشینی داشتن و به من مجال درس خوندن نمیدادن! به خصوص اینکه توی دوره می هاشون

صحبت هایی میشد که منو عصبی میکرد!

و انتهای صحبت هاشون به یک نفر ختم میشد!

عماد...!

عموی بیچاره ی من هرشب متهم به بی غیرتی میشد...

بابا باز هم حالت افسردگی پیدا کرده بود اما این دفعه برعکس همیشه ساکت شده بود و توی خودش می ریخت.

به وضوح شاهد هر لحظه پیر شدنش بودم...

دلم یه نفر رو میخواست که باهاش درد و دل کنم بدون اینکه منو متهم به بی منطقی کنه و تا آخر به حرف هام

گوش بده.

بیم اینو داشتم که شهریور ماه هم نتونم امتحاناتم رو بدم و اونوقت یک سال از هم کلاسیهام عقب می افتادم.

از طرفی این شب نشینی ها تمرکز رو بهم میریخت و منو به درس بی میل تر.

باید تا دیر نشده بود کاری میکردم بالاخره دل رو زدم به دریا و موضوع رو پیش مامان و بابا مطرح کردم.

اما راه چاره فقط یک چیز بودامن باید از اون محیط دور میشدم.اما بابا توانایی گرفتن یه خونه برای من رو نداشت.و این مشکل بزرگی بود که تا یک هفته ما رو درگیر فکر و خیال کرده بود.

همه توی فکر بودیم و دستامونو زیر چونه هامون گذاشته بودیم با فکری که به سرم زد یه بشکن بلند زدم که سر مامان و بابا به طرفتم چرخید

-فهمیدم چیکار کنیم

هر دو باهم گفتن-چیکار؟؟؟

-طبقه ی بالا که یک خونه ی کامله و فقط در اختیار منه اونجا رو اجاره بده برای من یه جای دیگه بگیر خوبه؟؟؟

چشمای بابا برق میزد معلوم بود که خوشحال شد میدونستم تا چه حد ازقرض گرفتن پول بدش میاد

-تو هم با این مغز فندقت بعضی وقتا حرفای خوبی میزنی ها||

معرض گفتم -! بابا

-خوب حالا ناراحت نشو یکم انتقاد پذیر باش

به مامان نگاه کردم و گفتم

-مامان تو نمیخوای چیزی بگی؟

مامان خندید و گفت

-خوب راست میگه دیگه

و هر سه خندیدم... بابا گفت که توی این چند روز میگرده و برام خونه پیدا میکنه...

خوشحال بودم همیشه دوست داشتم مستقل باشم حالا که این فرصت برام پیش اومده بود باید ازش نهایت استفاده رو میکردم

توی این چند روز کار بابا شده بود گشتن دنبال خونه ای که نزدیک مدرسه باشه تا راحت باشم.و در اخر یه واحد کوچیک و جمع و جور توی یه اپارتمان چهار طبقه پیدا کرد.

با اینکه از اینی که هستم تنها تر میشم اما خوشحالم...دوست دارم در آرامش زندگی کنم بدون خبردار شدن از وضعیت خانواده ای که...

بگذریم!

کمرم از خستگی راست نمیشد! مگه میشه من انقدر وسیله داشته باشم و خودم ندونم!
 با اینکه موقت به اونجا میرفتم اما مجبور شدم اتاقمو کامل تخلیه کنم برای مستاجر!
 آخرین کارتن رو بسته بندی کردم و با چسب پنج سانت درشو محکم کردم...
 عرقی که روی پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم و از جا بلند شدم.
 با صدای بوق وانت که خبر از اومدنش میداد وسایل رو به حیاط بردیم رو به دنبالش بار وانت کردیم و با ماشین خودمون به راه افتادیم تا راهنمای وانت باشیم.
 با کمک مامان و بابا همه ی وسایل چیده شد و تنها چیزی که مونده بود گذاشتن وسایل اشپزخونه توی کابینت ها بود که از مامان و بابا خواستم برن خونه و استراحت کنن.
 خودم تنها مشغول چیدن شدم یک ساعتی طول کشید اما بالاخره تموم شد.
 به حمام رفتم و یه دوش گرفتم و بعدش از شدت خستگی خوابم برد...
 خونه دو تا اتاق خواب داشت توی یکی از اتاق ها تخت و کمد لباسهامو گذاشته بودم و توی اتاق دیگه میز تحریر و تمام کتاب هامو
 اتاق ها هر کدام یه رنگ بودن و جلوه ی خاصی داشتن که روح رو نوازش میداد
 اتاق خوابم صورتی بود و اتاق مطالعه ابی!
 کارتنی که پر از عروسک های رنگارنگ بود رو پیدا کردم و مشغول چیدنشون توی اتاق شدم.
 اتاق رو پر از عکسای بی کردم که به تازگی از اتلیه گرفته بودم.
 اتاق با عروسک ها فوق العاده قشنگ شد و منو به وجد آورد...

 با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم کمرم به شدت درد میکرد و توان بلند شدن نداشتم اما مجبور بودم بیدارشم و یه سر برم مدرسه!
 اخه باید برنامه ی شهرپور ماه رو میگرفتم.
 دو تا بسکوییت از کابینت در آوردم و تند تند خوردم و همونجوری که دهنم میجنبید لباسهامو از توی کمد در میاوردم...
 میاوردم...

حاضر و آماده از خونه بیرون اومدم همزمان با من یه خانم تقریبا مسن از خونس بیرون اومد توی این طبقه فقط دو واحد بود که یکیش واسه من بود یکی دیگه هم واسه این خانم.

با دیدنم لبخندی زد و پایی جلو اومد و دستشو به سمتم دراز کرد و سلام کرد متقابلا لبخندی زدم و سلام کردم و بعد از احوالپرسی گفت

-دخترم اسمت چیه؟ کی اومدی؟

-سوگند هستم. دیروز اومدم

- به منم بی بی میگن. تازه عروسی؟ یا با خانوادت اومدی؟

-هیچ کدوم. من اینجا تنهام

دستشو اروم زد روی گوشش و گفت

-خدا مرگم بده تنها چرا؟ نکنه پرورشگاهی هستی؟

-نه بابا پرورشگاه چیه اومدم درس بخونم

نفسی از سر اسودگی کشید و زیر لب الحمدلله گفت. خانم خوبی به نظر میومد لاقلا ظاهرش که اینجور نشون میداد!

بالاخره بعد از کلی سوال راضی شد بره و من هم سریعا سوار اسانسور شدم و رفتم پایین

تا مدرسه راهی نبود سریع رسیدم. در مدرسه یه پسر متین و خوش قیافه در حال رژه رفتن بود بهش نمی اومد اومده باشه چشم چرونی!

از کنارش گذشتم و وارد مدرسه شدم

به طور کاملا اتفاقی مریم هم اونجا بود با دیدنم کلی تعجب کرد و با قدم هایی اروم خودشو بهم رسوند شاید مطمئن نبود که خودم باشم!

فاصله ی بینمون رو پر کرد و خودشو توی بغلم پرت کرد ...

-خیلی خوشحالم که اتفاقی برات نیوفتاده

-مگه قرار بود اتفاقی بیوفته؟

-آخه گوشیتو جواب ندادی اومدم خونتون کسی در رو باز نکرد

-من از اون خونه رفتم شاید مامانم اینا رفته بودن مهمونی

چشاشو گرد کرد و گفت:

رفتی؟؟؟ کجا رفتی؟؟؟

-یه خونه ی جدید گرفتم تا با آرامش درس بخونم بذار برم برنامه ی امتحانات شهریور رو بگیرم باهم بریم خونمو

نشونت بدم راستی با کی اومدی؟

-با رضا بیرون ایستاده بود ندیدیش؟

-پس اون اقا خوشتیبه آقای شما بود؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت

-بله اقامون حرف نداره

-پس با اقاتون تشریف بیارین

برنامه رو از مدرسه گرفتم و همراه مریم و رضا به سمت خونه به راه افتادم...

خداروشکر خونه رو مرتب کرده بودم! وگرنه ابروم میرفت...

مریم و رضا مشغول دید زدن خونه بودن و منم از این فرصت استفاده کردم و نگاهی به رضا انداختم

قدش بلند بود و کلاهیکل مناسبی داشت موهاش خرمایی روشن بودن و اونا رو به سمت بالا شونه کرده بود

چشماش قهوه ای سوخته بود و بینیش متناسب و...

در کل خوش قیافه و خوشتیپ بود البته به پای پرهام که نمیرسید...

اهی سوزناک کشیدم و زیر لب اسم پرهام رو زمزمه کردم...

چقدر دلم میخواست الان اینجا بود و ...

به سختی بغضمو مهار کردم و به اشپزخونه رفتم. شربت البالو درست کردم با یخ فراوان!

اخه تابستون بود و هوا به شدت گرم...

لباس هامو مرتب کردم و سینی رو برداشتم و به پذیرایی رفتم روی مبل دو نفره کنار هم نشستیم. شربت

تعارف کردم و خودم مقابلشون نشستیم.

مریم جرعه ای از شربتشو خورد و گفت

-خیلی خونه ی قشنگیه خیلی هم با سلیقه چیده شده

- پس یکی دو ساعت دیگه در خونتونم

خواستم قطع کنم که یهو یه چیزی یادم اومد پریسا ادرس خونه ی مامان و بابا رو داشت

- صبر کن پریسا یه لحظه قطع نکن

- چی شده؟

- ادرس خونه ی خودمو برات اس میکنم بیا اونجا

با تعجب پرسید- خونه ی خودت؟!

-اره قضیش مفصله برات تعریف میکنم

-باشه عزیزم منتظرم

ادرس رو سریع اس کردم و افتادم به جون خونه همه ی خونه بهم ریخته و شلخته بود. تمام دیوارهای اشپزخونه رو ساییدم و برق انداختم.

و در اخر دوش گرفتم و لباس مناسب پوشیدم و خودمو غرق در ادکلن کردم.

به رستوران زنگ زدم و سفارش غذا دادم و گفتم که یکی دو ساعت دیگه بفرستن

زنگ در به صدا درومد در رو باز کردم که پریسا رو روبه روم دیدم با دسته گلی که حاوی گل های رز بود ...

با شوقی که توی چشمای هر دومون مشخص بود همدیگه رو بغل کردیم و سلام و احوالپرسی کردیم.

از در فاصله گرفتم و با دست به داخل هدایتش کردم سرش در حال چرخیدن بود و خونه رو دید میزد

-چه خونه ی قشنگی داری

لبخندی زدم و گفتم

-مرسی عزیزم چشمت قشنگ میبینه

-تنها اینجا نمیترسی؟

-نه بابا ترس معنا نداره! تازشم یه خانم تقریبا مسنی هست تازه همسرشو از دست داده همین واحد روبه رو...اون

هوامو داره بیشتر اوقات برام غذا میاره دست پختشم عالیه عالیه

-پس حسابی خوشبحالته

-اره بابا من که اشپزی بلد نیستم

احساس کردم رنگ از رخس پرید بیچاره سریع گفتم -نگران نباش غذا تو راهه سفارش دادم

از اینکه فکرشو خونده بودم هر دو خندیدیم

ازش خواستم بره لباس عوض کنه ...

به اتاق رفت و من هم مشغول شربت درست کردن شدم

احساس کردم ناراحت شد اما سریع موضعشو حفظ کرد و شروع به تعریف کرد:

میگفت منو دوست داره ... عاشقمه... منم بخاطرش جلوی مامانم ایستادم و گفتم که من همینو میخوام یا ماهان یا هیچ کس!

مامان تحقیق کرد و گفت که نتیجه ی مطلوبی نگرفته اما من حرف توی گوشم نرفت که نرفت. شنیدی که میگن عاشق هم کر میشه هم کور!

من عاشق بودم و هیچی نفهمیدم...

بعد از این که منو وابسته ی خودش کرد گذاشت و رفت...

خیلی دنبالش گشتم اما انگار اب شده بود رفته بود توی زمین ...

با هزار بدبختی تونستم بفهمم توی کدوم شهره

اما ادرس خونه یا محل کاری ازش ندارم

وقتی اسم شهرشو فهمیدم یاد تو افتادم.گفتم که تو حتما میتونی بهم کمک کنی...

این شد که راه افتادم و اومدم اینجا که پیداش کنم و ازش انتقام بگیرم...

با شنیدن حرفاش مخم سوت کشید...توی این شهر بزرگ اخه چطور میخواد پیداش کنه؟

اونم با کمک من؟؟ من که باید درس بخونم اصلا وقت اینکارا رو ندارم...

به علاوه من اصلا جایی رو بلد نیستم!

کلی با خودم کلنچار رفتم تا تونستم اینا رو باهاس درمیون بذارم...

چهرش رنگ باخت و ناراحتی و نا امیددی توش هویدا بود بعد از دقایقی مکث که هر دو در فکر رفته بودیم سکوت رو شکست

-اشکال نداره خودم تنها پیداش میکنم تا ازش انتقام نگیرم اروم نمیشم

بازو شو اروم توی دستم گرفتم و نصیحت گونه گفتم

-قربونت برم کوتاه بیا! اون لیاقت تو رو نداشته میخوای پیداش کنی که چی بشه؟؟؟

نفسشو صدا دار بیرون داد و جوابمو نداد...

اتاق مطالعه رو برای استراحتش آماده کردم دیگه وقت خواب شده بود و منم که از صبح درس خونده بودم و خسته بودم...

وقتی روی تخت ولو شدم تازه فهمیدم چقدر بیشتر از اون چه فکر میکردم خسته بودم!

به یک دقیقه نکشید که پلک هام سنگین شد و خوابم برد...

با صدای پرپسا از خواب بیدار شدم مشغول صحبت با یه اقا بود!

رنگ از رخسارم پرید و عین گچ سفید شدم...

نکنه ماهان اومده اینجا؟؟؟

از این به بعد من چطوری اینجا امنیت داشته باشم؟؟؟

اما نه انگار لحن پرپسا دوستانه تر از این حرفا بود!

با تردید از تخت پایین اومدم و به پذیرایی رفتم. همزمان با ورود من در بسته شد و پرپسا رو کنار در ورودی دیدم.

لبخندی زد و به سمتم اومد

-صبح بخیر خانم خوابالو

با صدای دورگه ای گفتم

-صبح بخیر...

با سر به در اشاره کردم-کی بود؟؟؟

شانه ای بالا انداخت و گفت

-میگفت پسر همسایه ی روبه رویه با یه سینی پر از غذاهای رنگارنگ اومده بود اینجا

منم سینی رو گذاشتم توی اشپزخونه از شم تشکر کردم.

فکش تقریبا روی زمین خورده بود! هنوز توی شوک بود و خداییش دیگه داشتم میترسیدم که نکنه یه بلایی سرش اومده که یه جیغ بنفش کشید و پرید توی بغلم و صورتمو غرق ب**و**س**ه کرد و بعد از من هم نوبت شکوفه و مریم بود...

بعد از آشنایی با شکوفه و مریم روی مبل تک نفره نشست. میز عسلی رو روبه روی مبل تک نفره گذاشته بودیم و کیک رو روش گذاشته بودیم روی کیک عکس مینیون ها حک شده بود و این پریسا رو بیش از پیش هیجان زده کرد

روی کیک رو پر از شمع کرده بودیم همه رو با کبریت روشن کردم هر سه باهم گفتیم

-ارزو کن بعد فوت کن

نگاهی بهمون انداخت و لپاشو پر از هوا کرد همزمان شمردیم

-یک, دو, سههههه

صدای دست زدن هامون کل خونه رو برداشته بود. یک بریده شد و سهم هر کدوممون ربع کیک میشد و این خیلی زیاد بود.

پریسا- سوگند اگه میشه دو تیکه از کیک رو ببریم برای بی بی

-چرا دو تیکه؟

-وا مگه یادت رفته ظهر یه اقایی از اون خونه برامون نهار آورد

مریم درحالی که کیک رو میبرد و مدام انگشت کیکیشو توی دهنش میذاشت گفت

-راست میگه پریسا. خیلی کیک زیاده

دو تیکه از کیک رو که توی بشقاب گذاشته بود به دستم داد

-بیا ببر براشون

مانتو و شالم رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم در رو نبستم که موقع برگشت راحت باشم زنگ خونه رو زدم و منتظر موندم.

طولی نکشید که نگاهم به کفشهای مشکی براقش افتاد اروم اروم نگاهمو بالا کشیدم یه شلوار جین ابی یه تی شرت قرمز رنگ...

و در آخر یه آقای خوشتیپ و جذاب!

منتظر نگاهم میکرد که دست از انالیز کردنش برداشتم و بشقاب ها رو به طرفش گرفتم.

-بفرمایید

نگاه متعجبشو توی چشمام دوخت

-این کیک ها برای ماست؟ به چه مناسبت؟

-تولد دوستم بود گفتم برای شما هم کیک بیارم بشقاب ها رو ازم گرفت

-ممنون خیلی لطف کردین

با گفتن با اجازه به سمت خونه رفتم و اونم در رو بست.

مانتو و شالم رو در اوردم و نگاه شیطنت باری به پریسا انداختم

-که گفتم ببرم برای همسایه روبه رویی ها!

پریسا در حالی که سعی داشت نخنده گفت

-عهههه از این فکر ها کنی من میدونم و توها

غش غش خندیدم و کنارشون نشستم و چهارتایی مشغول خوردن شدیم!

چند روز گذشت و پریسا از پیدا کردن ماهان ناامید شد و رفت...

درسته بعد از مدت ها دوباره طعم تنهایی رو میچشیدم اما انقدر مشغله ی ذهنی داشتم که فرصت فکر کردن به

تنهایی رو نداشتم. به زحمت امتحاناتم رو دادم و تازه یه نفس راحت کشیدم. تازه هوشیار شده بودم و به دنیا

برگشته بودم... یاد پرهام افتادم!

چند وقته از یادم رفته؟!

البته کامل کامل از یادم نرفته بود یادش توی شب های تنهاییم همدم دل پر دردم بود ...

یعنی پرهام الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ به من فکر میکنه؟ یا منو از یاد برده؟؟؟

روز به روز در کارش پیشرفت میکرد. در مدت کوتاهی شرکتش به یکی از شرکت های معتبر اصفهان تبدیل شد...

خانه ای در حوالی خانه ی پدر و مادرش خرید که نام قصر برایش مناسب تر بود!

این موفقیت او، او را بیش از پیش مغرور ساخته بود.

خدمتکاران رنگارنگ خانه اش در رفت و آمد بودند. پرهام بدون توجه به آنان روی کاناپه لم داده بود و مشغول دور

ریختن فایل های اضافی گوشی اش بود چند روزی بود حتی به اندازه ی یه سر سوزن هم جا نداشت!

به فایل عکس هایش رسید. چشمش روی عکسی ثابت ماند.

دلش برای خنده هایش، برای ژست زیبایش در کنار آن ماشین ضعف رفت...

لبخند تلخی روی لبانش جا خوش کرد. چرا فراموش کرده بود؟؟؟

در میان مخاطبینش نام عمه پروانه را لمس کرد

دیگه بهانه ای برای تنها بودن نداشتم. بابا خونه رو تحویل داد و دوباره به خونه ی خودمون برگشتم. دل کندن از اون خونه و دل کندن از بی بی برام سخت بود.

چشمای هر دومیون منتظر یه تلنگر برای باریدن بود...

با رفتن من به خونه ی خودمون به گفته ی بابا خونه دوباره رنگ گرفت...

خوبیش این بود که دیگه لازم نبود کارهای خونه رو انجام بدم! اخه مامان مثل همیشه اجازه ی کار کردن بهم نمیداد.

مدرسمون به یه جای دیگه منتقل شد و از این بابت ناراحت بودم!

درسته فاصله ی چندانی با مدرسه ی قبل نداشتم اما من به این مدرسه عادت کرده بودم و ترک عادت هم موجب مرض است!

تا چشم بهم زدم دوباره مهر شد و فصل

مدرسه ها!

واقعا ضرر کردم اصلا تابستون نداشتم!

سه چهار ماه از رفتنمون به مدرسه میگذشت شکوفه و مریم همچنان توی کلاس بودن و کلی باهم خوش میگذشت.

از بین این همه درس هیجان انگیز یه درس بود که خیلی اذیتم میکرد! اونم درسی نبود جز تاریخ!

سر کلاس تاریخ حواسم همش به

دلنوشته هایی بود که روی میز نوشته بود که دبیر صدام زد!

اولش متوجه نشدم تا اینکه مریم خیلی نامحسوس با کفش به پام زد.

سرمو بالا اوردم و با دستپاچگی گفتم

-بله با من کاری داشتین؟

-جلسه ی بعد شما درس رو کنفرانس میدی
با این حرفش خشکم زد! اخه مگه میشه؟؟

من هیچی از تاریخ سرم نمیشد و جالب تر از اون این بود که تا حالا کنفرانس نداده بودم.
از اون روز به بعد فقط کتاب تاریخ دستم بود تا بالاخره روز موعود فرا رسید.
از استرس مرتب دست هامو بهم میمالیدم.
دل هر کسی که چهره ی رنگ پریدمو میدید برام کباب میشد!
مرتب اب دهانمو قورت میدادم.
با اشاره ی دبیر شروع کردم به توضیح دادن
خودمم فکر نمیکردم یه همچین فن بیانی داشته باشم!
همینطور که داشتم راجع به دکتر مصدق و کوفت و زهرمار توضیح میدادم چهره ی پرهام توی ذهنم تداعی
میشد و تمرکز رو بهم
میزد...چند بار نزدیک بود به جای دکتر مصدق بگم پرهام!
بعد از کنفرانس یه نفس راحت کشیدم و با تشویق بچه ها سرجام نشستم.
شکوفه برگشت و یه نگاهی بهم انداخت
-ای بسوزه پدر عاشقی!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم
-تو از کجا فهمیدی؟
-از توی چشمت قیافه ی پرهام مشخص بود!
چشمکی زد و به حالت اولیه برگشت.
به فکر فرو رفتم
...وای نکنه بقیه هم دیدن؟!
به خودم نهیب زدم

-آخه سوگند عقلت کجا رفته؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟!

با خودم موافق بودم! پس لبخند زدم.

داره کم کم بهم ثابت میشه یه دیوانه ی به تمام معنای!

خیلی وقت بود عمو عماد رو ندیده بودم و هیچ خبری هم ازش نداشتم هر چی بهش زنگ میزدم گوشیش خاموش بود.

تا اونجا که یادم میاد زعمو باردار بود یعنی الان بچش به دنیا اومده؟ دختره یا پسر؟

هیچ کس ازشون خبر نداشت. در خونشون رفتم اما هر چی در زدم کسی در رو باز نکرد.

دلم شور میزد... دلم براشون تنگ شده بود آخه عمو کجایی؟؟

شنیده بودم درس های سال سوم سخته اما باور نمیکردم. روزی دوازده ساعت درس میخوندم آخرشم هیچی به هیچی!

رفت و امد به خونمون کم شده بود و هیچ کس حق ورود به خونمونو نداشت.

مدت ها بود کارم فقط درس خوندن بود و خوابیدن. به جز مدرسه هیچ جای دیگه ای نمیرفتم. اکثر مواقع تنها بودم!

لب تاپمو باز کردم و پوشه ی مربوط به مسافرت رو باز کردم و با حسرت مشغول نگاه کردن به عکس ها شدم...

پرهام با خستگی وارد خانه شد حامد و پوران را مشغول گفت و گو دید پوران با دیدن پسرش از جا بلند شد و به سمتش رفت و گونه اش را بوسید: سلام پسرم خسته نباشی

-ممنون چه خبره زیادی منو تحویل میگیری

-یه جوری میگی انگار من تا حالا نبوسیدمت ولی خوب یه خبری شده بیا اینجا کنار پدرت بشین میخواییم باهات حرف بزنینم

-باشه اجازه بدین دست و صورتمو بشورم میام

راستی هنوز که دست به اتاقم نزدین؟

-نه پسرم هنوز دست نخوردست

- پس من برم لباسهامو عوض کنم و پیام

بدون معطلی به طبقه ی بالا رفت چشمش به اتاقی که یک سال پیش اتاق سوگند بود خورد گویی هنوز هم او انجا بود لبخندش را فراموش نمیکرد وارد اتاقش شد و لباس هایش را عوض کرد و دست و صورتش را شست و به سالن برگشت در مقابل پدرش نشست: بفرمایید من گوش میدم

-هیچ حواست به سنت هست؟ فکر نمیکنی وقت ازدواجت رسیده باشه؟

-بابا ما قبلا هم راجع به این موضوع صحبت کردیم من امدادگی ازدواج ندارم

-برای هفته آینده قرار گذاشتیم بریم خواستگاری دختر صراف زاده

پرهام با شنیدن هر جمله ای که از دهان حامد بیرون می امد اخم هایش بیشتر در هم گره میخورد تحمل حرف زور را نداشت از روی مبل بلند شد دستانش را در موهایش فرو برد با خود گفت: اینا کی میخوان بفهمن که نمیتونن برام تصمیم بگیرن ...

فکری به سرش زد رو به پدرش گفت: من نمیتونم با دختر صراف زاده ازدواج کنم

پدرش عصبی و کلافه گفت: و دلش؟

-من کس دیگه ای رو دوست دارم

چشمان مادرش برق زد مادرش که تا الان سکوت کرده بود به حرف امد: خوب کیه؟ به ما بگو ما میریم خواستگاریش

-فعلا نمیتونم بگم

مادرش که متوجه دروغ پسرش برای رهایی از خواسته ی ان ها شد انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به سمت او گرفت: پرهام خوب گوش کن تا اخر همین هفته فرصت داری اون دختر رو بیاری اینجا وگرنه دستتو میگیرم میبرمت خواستگاری دختر ...

پرهام حرفش را قطع کرد

با صدای زنگ وسایلمونو جمع کردیم و به حیاط مدرسه رفتیم.

بارون می اومد بوی نم خاک همه جا رو فرا گرفته بود چه حس خوبی بود دلم نمیخواست از اون فضا جدا بشم هوا هوای دو نفره هاس اما من...

کاش منم به نفرو داشتم که میومد دنبالم تا زیر این بارون سرد خیس نشم

هنوز توی فکر بودم که یه آشنا رو دیدم به همراه چتر مشکی براقش به سمتم میومد و لبخند قشنگی روی لباش جا خوش کرده بود حالم دگرگون شد و از تعجب نفس کشیدن یادم رفته بود چقدر دل تنگش بودم هر چی نزدیک تر میشد قلب منم بی قرار تر میشد و محکم خودشو تو سینم میکوبید اونایی که اونجا بودن مجذوب پرهام شده بودن

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ریه هام از سرما منجمد شد اما حال خوبی داشتم بارون قطع شده بود اما صداش میومد!

چشمامو باز کردم و پرهام رو کنار خودم دیدم چتر رو بالای سرم گرفته بود و قطره های اب از گوشه های چتر روی زمین سرازیر میشدن

شانه به شانه هم راه میرفتیم برای ثانیه ای به نیم رخش نگاه کردم و توی دلم قربون صدقش رفتم کاش میتونستم رو در رو بهش بگم

یعنی میشه؟؟

هنوز باهم حرف نزده بودیم انگار لال شده بودم در ماشین خوشکلیشو برام باز کرد نشستم در و بست و سریع اومد تو ماشین

نمیدونم چرا هیچی نمیگفت نکنه منتظر بود من سلام کنم؟

دوست داشتم بعد از یک سال صداشو بشنوم برای همین به حرف اومدم و سلام کردم

لبخند نامحسوسی زد و نگاهشو توی چشام دوخت نفس صدا داری کشید و با یه لحنی که توش دلتنگی موج میزد(البته شاید فقط ساخته ی ذهن من بود) گفت:سلام دختر عمو

بدون هیچ حرف دیگه ای مشغول رانندگی شد منم دیگه حرفی نزدم روبه روی یه کافی شاپ نگه داشت و باهم وارد شدیم یعنی چیکارم داشت؟ داشتم از فضولی میمردم و از استرس دکمه های مانتومو باز و بسته میکردم

-تو چی گفتی؟؟؟

پرهام دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و با لکنت گفت:

ب..ب..ین جوش نیار یه دقیقه ازدواجمون کاملا سوریه من قول میدم ویلای رامسر رو بزمنم به نامت فقط خواهش میکنم کمکم کن

مامان فقط تا اخر همین هفته بهم فرصت داده تا اونوی رو که دوست دارم بهش نشون بدم

-خوب خیر سرت مجبوری دروغ بگی؟

-خوب چیکار کنم گفتن باید با دختر صراف زاده ازدواج کنی منم گفتم نمیخوام دلیلشو پرسیدن منم مجبور شدم بگم کس دیگه ای رو دوست دارم حالا هم گیر داده زودتر بیارش وگرنه مجبوری با دختر صراف زاده ازدواج کنی

-خوب باهاش ازدواج کن چشمه مگه؟

-سوگند اصلا نمیتونم توصیفش کنم افتصاحه تنها کسی که به ذهنم رسید اون موقع تو بودی خواهش میکنم نا امیدم نکن

رفتم توی فکر: اخی من ویلا میخوام چیکار؟ همه ی زندگی من تویی! حالا که خودش پیش قدم شده هر چند اجباری اما من قبول میکنم مطمئنم که میتونم عاشقش کنم...

-من قبول میکنم

برق شادی رو توی چشاش دیدم دهن باز کرد که چیزی بگه دستمو به نشانه سکوت بالا اوردم: قبول میکنم به شرطی که به حریم من وارد نشی توی کارهام دخالت نکنی و اینکه من دوست ندارم اصفهان ازدواج کنم باید پیش خونه ی ما خونه بگیری چون نمیخوام از مدرسه و دوستانم دور بشم در ضمن من اشپزی بلد نیستم ظرف هم نمیشورم

چشامو ریز کردم و دستامو تو هم گره کردم: قبول؟

لبخند زد و چشماشو اروم باز و بسته کرد: قبول

همش توی راه به این فکر میکردم که اگه بابام بفهمه من و پرهام الان باهمیم چیکار میکنه این دفعه دیگه خونمو می ریزه با صدایی اروم گفتم: پرهام با کمی مکث ادامه دادم: بابام میدونه تو اومدی دنبالم

مهربون نگام کرد و لبخند دخترکشی زد دلم ضعف رفت: بله بهش گفتم

با تعجب پرسیدم: یعنی اجازه داد؟؟؟

-خوب اره چرا اجازه نده پسر عموتم مثلا

دیگه حرفی نزد اما همچنان استرس داشتم

وارد خونه که شدم کلی کفش دیدم یعنی مهمونامون کی هستن!؟

سریع رفتم بالا توی اتاقم و لباس هامو عوض کردم یه تونیک که قدش تا روی زانوم بود همراه با شلوار جین مشکی پوشیدم با اینکه خیلی خسته بودم اما حس کنجکاویم بر حس خستگی غلبه کرد و باعث شد تند تند پله ها رو طی کنم و وارد سالن بشم ...

وای خدای من چقدر مهمان!!!

عمه‌ها و مامان و بابا یه طرف سالن نشسته بودن بچه هاشونم یه گوشه باهم در حال صحبت بودن یه خانم و آقای مسن هم بودن و یه آقای دیگه که بهش میخورد 35 تا 40 سالش باشه موهاش جو گندمی شده بود و به سمت بالا شونه کرده بود چشمش سبز و وحشی بود کلا چهرش مثل خلاف کارها بود نمیشناختمشون در عجبم این همه ادم چطور جاشون شده بود توی این یه وجب جا با تک تکشون سلام کردم.

سرگردون وسط سالن ایستاده بودم و به فکر فرو رفته بودم. دلیل اومدنشون به اینجا چی بود؟؟

عمه صدام کرد و گفت که برم کنارش بشینم مطیعانه رفتم و کنارش نشستم همه به من نگاه میکردن

وا؟؟؟ اینا چشونه؟

خانمی که نمیشناختمش شروع کرد به تعریف کردن از پسرش و شرایط زندگیشونو و یه مشت حرف بی پایه و بی اساس که هیچ ربطی به من نداشت اسمش شهرام بود چشمم گل های قالی رو می دید اما زیر چشمی حواسم به پسرشون یا همون شهرام بود یه جووری نگاه میکرد واقعا ازار دهنده بود تند تند نفس میکشیدم هر از گاهی شالم رو با دست گشادتر میکردم چقدر اینجا گرمه!

بین حرف هاش یه چیزی گفت که واقعا خدا خواست که زنده بمونم و سخته نکنم

خواستگارییییی؟؟؟؟

و بدتر از اون حرفی بود که بعد از خواستگاری شنیدم اونم این بود که همه ی خانواده قبول کردن! اخه مگه میشههههه؟؟؟

نظر منم مهم بود نبود؟؟؟ من ادم نبودم؟؟

چرا الان یاد خواستگاری افتادن؟ الان که پرهام ازم خواستگاری کرده بود ...

اصلا این لعنتی ها از کجا پیدا شون شد؟؟

اشکی از گوشه ی چشم راستم چکید چشمامو رو هم فشار دادم نامحسوس به پرهام نگاه کردم رنگ اونم پریده بود...

حق داشت اگه من ازدواج میکردم دیگه کسی نبود بهش کمک کنه و مجبور میشد با اون دختره که یادم نمیداد فامیلیش چی بود ازدواج کنه

همه منتظر عکس العمل من بودن سرم پایین بود به همین خاطر کسی اشکی که بر روی گونم جاری شد و وجودمو به اتیش کشید رو ندید بغضمو اروم قورت دادم و سرمو بالا اوردم و به همه نگاهی گذرا انداختم بلند شدم و به

حیاط پناه بردم بغضم شکسته شد و چشمه ی اشکم جاری شد به زحمت هق هق رو توی گلوم خفه کردم تند تند نفس میکشیدم چشم بسته پله ها رو طی کردم و رفتم توی اتاقم....

اتاقی که محرم رازم بود... همدم تنهایی هام بود ...

روی تخت شیرجه زدم و خودمو مچاله کردم سرمو توی بالشت فرو کردم و از ته دل زار زدم از خدا کمک خواستم...

یعنی واقعا من انقدر بی ارزش بودم؟؟؟

حالا باید چیکار میکردم؟ بازم باید ساکت میموندم و دم نمیزدم؟

از شدت خستگی به یه خواب سنگین رفتم

من و پرهام دست در دست هم کنار یه ابشار قشنگ بودیم و اطرافمون پر از درخت بود شک ندارم که اونجا بهشت بود

اما طولی نکشید که سیاهی همه جا رو فرا گرفت و من پرهام رو گم کردم دور خودم میچرخید و پرهام و صدا میکردم اما اثری از پرهام نبود....

یهو از خواب پریدم عرق سردی روی پیشونیم نشست بود اتاقم بوی ادکلن میداد... بوی ادکلن مردونه!

چشمامو تا آخرین حد ممکن باز کردم و اون پسره ی نکبت رو بالای سرم دیدم چشمای سبز و وحشیشو توی چشمام دوخته بود

جیغ بنفشی کشیدم که یهو حمله کرد و دستشو گرفت جلوی دهنم دستش بوی سیگار میداد

اه لعنتی دستتو بردار خفه شدم ... از سیگار متنفرم ... هر چی دست و پا زدم دستشو برنداشت منم محکم گازش گرفتم به زور دستشو از توی دهنم در آورد به جرات میتونم بگم این بدمزه ترین چیزی بود که تا حالا چشیده بودم باید دهنمو با الکل ضدعفونی کنم اوهوع چی گفتم!

خون جلوی چشاشو گرفته بود و مرتب نفس های عمیق و کشدار میکشید و گه گاهی سرفه میکرد بخشکی شانس آسم هم که داره!

صدای گرفتتش در اومد: دختره ی عوضی چه غلطی کردی؟

به چه جراتی به من توهین کرد؟! عصبی شدم و سرش فریاد زدم: عوضی جد ابادته پسره ی بیشعور با اجازه ی کی سرتو عین حیوون انداختی اومدی تو اتاقم؟

پوزخندی که زد بیشتر اتیشم زد: هه اجازه؟؟ بیچاره من از این به بعد شوهرتم تو هم میشی کلفت من پس هر حرفی بزنی موقعیت خودتو بدتر میکنی

-شتر در خواب ببند پنبه دانه کلفت هم خواهر و مادرت ته نکبت

اصلا نمیفهمیدم چی دارم میگم و هر چی به دستم می رسید به طرفش پرت میکردم صندلی کنار میزم رو برداشت و همین که اولین قدم رو به سمت برداشت صدای پاهای پرهام رو شنیدم که داشت روی پله ها می دوید و بالا می اومد شهرام هم که تازه متوجه شدم موزمار درجه یکیه که دومی نداره صندلی رو به حالت اول در آورد و خودشو به موش مردگی زد پرهام اومد داخل نگاهش روی من و شهرام در گردش بود مضطرب پرسید: مشکلی پیش اومده؟

شهرام که تا الان سرش پایین بود توی چشمای پرهام نگاه کرد چشمش پر از اشک بود یعنی گریه کرد؟؟؟ با چشمای گرد شده بهش زل زده بودم با صدای گرفته ای گفت: نه بابا چه مشکلی داشتیم باهم صحبت میکردیم سوگند جان حالشون بد شد دستپاچه شدم تمام وسایل روی زمین افتاد

یعنی انقدر قشنگ دروغ گفت که منم باور کردم! ظاهرا پرهام باور کرد چون اومد کنار تخت و زانو زد توی چشمم خیره شد چشمش پر از حرف بود اما من نمیتونستم معنیشون کنم دست سرد و وحشت زدمو گرفت و زمزمه وار پرسید: خوبی؟

لبامو محکم روی هم فشار دادم میخواستم اینجوری بغضمو مهار کنم اما نشد...

قطره اشکی لجوجانه روی گونه هام سر خورد و پایین اومد...

دستاش گرم بود آرامش رو به وجود نا ارومم تزریق کرد ای کاش همیشه این دست ها مال من بود ...

سرمو اروم تکون دادم خیالش یه ذره راحت شد حالت نیم خیز روی تخت بودم دست پرهام رو زیر پتوم حس کردم یه چیزی زیر پتوم گذاشت گوشیش زنگ خورد از اسمی که روی صفحه ی گوشیش دیدم قلبم شکست "فرشته"

نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و بلند شد

-من دیگه کارم تموم شده دارم برمیدم اصفهان

با کمی مکث ادامه داد: برات ارزوی خوشبختی میکنم دختر عمو ... خداحافظ

دستمو فشرد و نگاه طولانی به چشمم انداخت به سمت شهرام رفت و ازش خداحافظی کرد و رفت ...

منو ندید و رفت ... پاشو روی قلبم گذاشت و رفت ... التماس چشمامو ندید چشمایی که برای دیدنش بی قراری میکردن... با یه دنیا ارزوهای بد باد رفته تنها موندم ... دیگه به من نیاز نداره فرشته حتما کمکش میکنه بازیگر خوبیه!

بی هدف به برگه ای که در دستش داشت نگاه میکرد که ناخود آگاه برگه در بین انگشتانش فشرده شد!

فکرش حسابی مشغول بود و این موضوع حالش را اشفته کرده بود...

تلفن را برداشت و داخلی را گرفت و سعی کرد به تن صدایش مسلط شود

-خانم شکوری لطفا یه فنجون قهوه بیارین

گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و سرش را روی دستانش که بصورت حلقه روی میز بود گذاشت.

این سردردها دیگر برایش عادت شده بود

یکسال گذشت و او هنوز در حسرت دیدار او میسوخت.

ای کاش میتوانست بهانه ای جور کند و به دیدارش برود تقه ای که به در خورد او را از فکرهای اشفته اش رها کند

-بفرمایید

خانم شکوری با ارایش تند و زننده اش و آن لبخند چندش اورش وارد شد.

در دل گفت: حالا فکر میکنه خیلی داره دلبری میکنه؟؟؟ واقعا متاسفم که هنوز نفرت رو از چشمام نفهمیده!

با این فکرها پوزخندی تلخ روی لبانش نقش بست که مسبب لبخندی مضحک روی لبان شکوری شد. دوباره به

حالت اول بازگشت و سرش را روی میز گذاشت

شکوری وقیحانه روی مبلی که کنار میز بود نشست و دستش را روی بازوهای عضلانی پرهام گذاشت و نازی به

صدایش داد

-پرهام جان چیزی شده؟ چرا ناراحتی؟

پرهام تکان شدیدی خورد و از این کار شکوری به شدت عصبی شد و صدایش را بالا برد

-تو چه غلطی کردی؟؟؟

از ترس زبانش بند آمده بود و به شدت وحشت کرده بود

-م..ممن..معد..ر..ت

-ببر اون صداتو پاشو گم شو از اتاق بیرون

-اما...

-میری بیرون یا

ادامه ی حرفش را در خود خفه کرد و با یک حرکت تمام وسایل از روی میز سقوط کرد و روی زمین افتاد شکوری با جیغ بلندی که کشید فوراً اتاق را ترک کرد هنوز هم مثل بید میلرزید... پرهام که دیگر تحمل ان فضا برایش سخت و طاقت فرسا شده بود کیفش را در دست گرفت و از شرکت خارج شد جلوی درب خانه ایستاد. خدمه سراسیمه خود را به او رساند درب را گشود. پرهام داخل رفت. طبق همیشه در حالی که یکی از دست هایش در جیبش قرار گرفته بود از پله ها بالا می رفت. ملکی خود را به او رساند.

نفس نفس میزد دیگر پیر شده بود.

-اقا فرشته خانم توی سالن منتظر تونن

دندان هایش را روی هم سایید زیر لب غرید

-دختره ی لعنتی

رویش را به طرف ملکی برگرداند

-تو میتونی بری

از لحن عصبی پرهام به وحشت افتاد و با لکنت گفت

-چچشم اقا

و به سرعت از انجا دور شد.

پرهام راه رفته را برگشت و به سالن رفت.

فرشته درحالی که با استرس انگشتهایش را در هم می کشید چند قدم به پرهام نزدیک شد

-سلام پرهام

-برای چی اینجا اومدی؟ مگه نگفتم دیگه دلم نمیخواد پاتو اینجا بذاری؟

اشک در چشمانش حلقه زد با بغض گفت

-پرهام....

-چند بار بهت بگم اسم منو به زبونت نیار؟

-چرا نیارم هان؟؟؟

پرهام در افکارش غرق شد پاسخ این سوال را خوب می دانست. دلش فقط سوگند را میخواست فقط شنیدن اسمش از زبان سوگند را میخواست. از افکارش دست کشید فرشته گستاخ اما پر از بغض به چشمان پرهام خیره شده بود. پرهام دستی در موهایش کشید و از فرشته فاصله گرفت بدون این که به پشت سرش نگاه کند خطاب به فرشته گفت

-از اینجا برو

و از پله ها بالا رفت. به اتاقش پناه برد.

احساس ندامت و پشیمانی همه ی وجودش را فرا گرفته بود. یاد چشمان سوگند در هنگام رفتن... همه و همه باعث لرزش دست هایش شده بود باید کاری میکرد ...

زندگی برام تموم شده بود یک هفته توی خونه موندم مدرسه هم نرفتم وقتی قراره با کسی که ازش نفرت دارم ازدواج کنم تحصیل و پیشرفت به کارم نیامد هر چی هم با مامان و بابا صحبت میکردم میگفتن مگه تو نبودی که همیشه میگفتی حتی اگه پیر بود ولی پولدار بود قبول میکنی؟

هر چی بهشون میگفتم بابا من شوخی کردم خر بودم نفهمیدم قبول نکردن که نکردن

و اینجوری شد که با اجبار شدم نامزد یه پیر خرفت بی شعورررر ...

یه اتفاق بد دیگه ای که افتاد کوتاه کردن موهام بود که به اندازه ی جونم دوستشون داشتم مامانش به بهانه ی اینکه پسر دوست داره موها تو یه مدل دیگه بزنی منو به ارایشگاه برد ارایشگر دستش توی موهام در حرکت بود و با هر باز و بسته کردن قیچی لعنتی یه تیکه از قلبم کنده میشد

منو ببخش پرهام... ببخش که نتونستم این موها رو واست نگه دارم... ببخش که بی معرفتم... من زیر قولم زدم

قول داده بودم این موها رو هیچ وقت کوتاه کنم اما نشد...

اشک از چشمم سرازیر شد دیگه نمیتونستم تحمل کنم دیگه کافی بود چقدر احساساتم رو سرکوب کنم؟؟؟

همه با تعجب به چهره ی مغموم و محزونم نگاه میکردن حالا پیش خودشون میگن این دختره انگار مریضه با پای خودش اومده ارایشگاه بعد واسه موهاش گریه میکنه

اونا که از دل من خبر ندارن!

با صدایی که هیجان درش هویدا بود گفت: بفرما تموم شد

صندلی رو به سمت اینه برگردوند ...

وای خدای من موهام تقریبا نصف شده بود اشکام یکی پس از دیگری می اومدن از توی کیفم یه دستمال برداشتم و اشک هامو پاک کردم عمرا اگه بذارم موهای نازنینم رو شهرام ببینه پیر خرفت احمق ...

ساعت هفت صبح بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم هر چی خواستم چشم بسته گوشی رو پیدا کنم نشد زیر تخت افتاده بود به سختی چشمایی که از شدت گریه ورم کرده بودن رو باز کردم مریم بود ...

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد جواب دادم

-بله؟

-بله و کوفت اصلا معلوم هست کجایی؟

-کجا باید باشم؟ تمرگیده بودم

-خواب اول و آخرت باشه پاشو بیا مدرسه ببینم چه مرگته

-نمیام

-یعنی چی؟ داری شوخی میکنی دیگه؟ کلک نکنه رفتی اصفهان پیش یار؟

توی دلم پوزخند زدم به چه چیزایی فکر میکنه -تو فکر کن پیش یارم

-پس مزاحمت نمیشم امروز رو پیش یار بگذرون ولی فردا نیومدی وای به حالت با لگد میارمت مدرسه

لبخند کم جونی زدم چقدر داشتن یه دوست خوب برات میتونه دلگرم کننده باشه...

-باشه میام

-افرین دختر حرف گوش کن من دیگه برم داره دیرم میشه

-به سلامت

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم کنارم کاش زودتر گفته بود برم مدرسه انگار روحیه ای تازه گرفتم

دیگه خوابم نبرد ای تو روحت مریم داشتیم خوابمونو میکردیم ها!

از روی تخت پایین اومدم و پریدم توی دستشویی دست و صورتمو شستم و برگشتم به اتاقم لباس های مدرسه

رو از زیر اوار بیرون کشیدم حسابی چروک شده بودن با بی حوصلگی اتو کشیدم وبه چوب لباس اویزونشون

کردم گرسنه شده بودم یعنی برم پایین؟؟؟

قار و قور شکمم جواب مثبت داد رفتم پایین مامان و بابا کنار هم نشسته بودن و تلویزیون تماشا میکردن

زکی! منه بیچاره یه هفتس غذا نخوردم اینا عین خیالشونم نیست...

با ورودم سرهاشون به سمتم برگشت تعجب رو از چشماشون میشد خوند زیر نگاه های خیرشون با اخمی ساختگی رفتم توی اشپزخونه برای خودم کره و پنیر و مربا در آوردم و همونجا خوردم

اخیش جون گرفتم داشتم تلف میشدم ها!

دوباره رفتم توی فاز اخم و از اشپزخونه بیرون اومدم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم برگشتم توی اتاقم. نگاهم به انگشتر تک نگینی افتاد که روی تختم بود. پرهام قبل از رفتن خیلی نامحسوس اونو زیر پتوم گذاشت...

تقریبا یک هفتس که با منه... با این انگشتر خو گرفتم مثل دیوونه ها بهش زل میزنم ... حس میکنم پرهام اینجاست ... پرهام همیشه توی قلب من خواهی ماند ...

دستی به چشمای اشکیم کشیدم و رفتم سراغ درسهام.

صدای گوشیم بلند شد شماره ناشناس بود توی جواب دادن تردید داشتم وقتی دیدم قصد نداره قطع کنه تماس رو برقرار کردم اما حرفی نزد صدای طرف خیلی آشنا بود!

-الو... الو... سوگند...

با شنیدن اسمم از زبونش قلبم به تپش افتاد ... اخه تو با من چیکار کردی؟؟؟

بغضمو به زحمت قورت دادم و لبهای خشکمو تکون دادم تنها یک کلمه تونستم حرف بزنم

-پرهام

صداش نگران شد... یعنی نگرانم شده؟؟؟

-سوگند خوبی؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟

با بغض گفتم: پرهام لطفا کمکم کن

-چی شده مگه اون مردک رو رد نکردی؟

-مگه تو خبر نداری؟؟ اون الان نامزدمه!

انقدر بلند داد زد که گوشه رو از گوشم فاصله دادم: چییییی؟؟؟ غلط کرده!

چشمم از تعجب شده بود اندازه ی نعلبکی! یعنی پرهام دوستم داره؟ غیرتی شد؟

ناخودآگاه پرسیدم: چرا برات مهمه؟؟؟

احساس میکنم جا خورد اما با تک سرفه ای جواب داد:خب... خب... منم توی بدمخمصه ای گیر افتادم مامان دیگه کلافم کرده باشو کرده توی یه کفش میگه مهلتت تموم شده تا اخر امشب فقط وقت داری...

ساکت شد انگار داشت فکر میکرد ادامه داد:

من یه فکری دارم هم من به تو کمک میکنم هم تو به من!

روزنه ی امید توی وجودم پیدا شد با شوق گفتم: چه فکری؟؟؟

-ببین من امشب به مامانم میگم به مامانت زنگ بزنه و از تو خواستگاری کنه ... اممم ... اونوقت ... چیزه ...

-بگو دیگه چرا انقدر کشش میدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: میدونی که غرور یه مرد مهمترین خصلتشه!

با ترید گفتم:خب...

-تنها راهش اینه که مثل همه ی دخترا اشک تمساح بریزی و التماس اه و ناله کنی و خودتو مظلوم بگیری و...

خسته شدم و پریدم وسط حرفش

-ای بابا اصل مطلبو بگو

پوفی کشید -بگی منو دوست داری

-چییبیی؟؟؟؟ چرا من باید اینو بگم؟؟؟

-چرا هر دفعه که باهات حرف میزنم جوش میاری... این تنها راه نجات من و تو هست حالا اگه نمیخواهی نامزد

همون پیرمرده بمون...

نفسمو صدا دار فوت کردم:خیلی خوب ...

خیلی برام سخت بود چرا من غرورمو بشکنم؟؟؟ چرا همش من سختی بکشم؟؟؟

همینطور که توی ذهنم با خودم کلنجار میرفتم کتابمو باز کردم هنوز دو سه صفحه نخونده بودم که مامان وارد

اتاق شد و با اخم بهم خیره بود

داغ کرده بودم به جای اینکه من عصبانی باشم اونا عصبانی هستن!

-سوگند....

-هیچی نگو مامان نمیخواوم بشنوم واقعا نمیتونم شما رو درک کنم شما به چه حقی بجای من تصمیم گرفتین و به

اون پیر خرفت جواب مثبت دادین؟؟؟ مگه منو از سر راه آوردین؟نکنه....

ادامه ی حرفم و خوردم نفس کم آوردم صورت‌م از عصبانیت قرمز شده بود

مامان با اخم غلیظی شروع به صحبت کرد:

ساکت شو دختره ی بیشعور ما هر کاری کردیم بخاطر این بوده که تو رو به ارزوت برسونیم مگه نگفتی که دوست داری پولدار باشی؟؟؟

میدونی ما با چه بدبختی شهرام و خانوادشو کشوندیم خونمون؟؟

اصلا این چیزا حالیه؟؟ مگه تو نبودى که میگفتی عشق مهم نیست؟؟ مگه نگفتی فقط پول مهمه؟؟

با هر کلمه ای که میگفت اشک هام شدت بیشتری میگرفت... اچه مگه میشه عشق مهم نباشه!

-زنعموت زنگ زد ازت خواستگاری کرد هر چی بهش گفتم نامزد داره تو گوشش نرفت در ضمن گفت که پرهام هیچی نداره نه کار داره نه خونه نه ماشین هیچی نداره هر چی هم اصفهان دیدی واسه باباشه حالا انتخاب با خودته میخوای تا اخر عمرت فقیرانه زندگی کنی یا به تحولی به زندگیت بدی؟

با صدایی که می لرزید و پر از بغض بود گفتم

-پرهام رو به اون پیر خرفت با همه ثروتش ترجیح میدم

-دختره ی بی لیاقت

روشو برگردوند و رفت و در رو محکم بهم کوبید

توی افکارم غرق شدم ... منظورش چی بود که گفت هیچی نداره؟؟؟ مگه میشه؟؟؟ کار نداره؟؟؟ من خودم دیدم با گوشیش داشت حرف میزد و امر و نهی میکرد... یعنی همش نمایش بود؟؟؟ مگه نگفت ویلای رامسر رو به نامم میزنه؟؟؟ نکنه منو برای سو استفاده میخواد؟؟؟ اون واسه سو استفاده بخواد من که عاشقشم پس میتونم عاشقش کنم... یعنی من میتونم ارزو هامو نادیده بگیرم؟؟؟ خوب معلومه پرهام از همه چی برای من مهم تره.....

من عاشقم؟؟؟ عاشق عقلشو از دست میده؟؟؟ من دیوونه شدم؟؟؟ زندگی بدون پول میچرخه؟؟؟

خدا یا دارم دیوونه میشم...

سرمو بین دستام گرفتم از بس که فکر کرده بودم سرم رو به انفجار بود ...

یاد اون روز توی اصفهان افتادم... پرهام میخواست سرمو فشار بده ... قلب مهر بونش به همه ی دنیا می ارزه ...

در یک چشم بهم زدن خواستگاری انجام شد و بعد از اون مراسم عقد و عروسی که همه یک شب بود!

متعجب بودم از شهرام که چطور راضی شد کنار بکشه؟!

وقتی توی اون لباس عروس خودمو دیدم بغض گلمو گرفتم... اخه کدوم عروسیه که دامادش دوشش نداره؟! اخه چرا قبول کردم باهاش ازدواج کنم؟؟

توی اتلیه هر چی خانم عکاس به پرهام میگفت لبخند بزن پرهام گوش نمیداد تا آخرش عکاس قهر کرد و رفت با کلی التماس پرهامو راضی کردم تا توی یه عکس بخنده! این عکس رو قاب گرفتم و به دیوار اتاقم زدم.

بعد از عروسی وقتی با چشم های به خون نشسته از مامان و بابا خداحافظی کردم

بابا بعد از بو*سیدنم کنار پرهام رفت و پیشانیش رو بو*سید

-مراقب دخترم باش

پرهام که سرشو زیر انداخته بود "چشمی" گفت

بابا دست های ظریفم رو گرفت و توی دست پرهام گذاشت.

و از انجا بود که زندگی به اصطلاح غیر مشترک ما شکل گرفت.

وارد خونه شدم بدون هیچ حرفی به اتاق خواب خودم رفتم و روی تخت یه نفره ی خودم خوابیدم!

بخاطر بی پولی پرهام و بی توجهی عمو به این مسئله بابا مجبور شد دوباره طبقه ی بالای خونه رو اجاره بده و باز هم همون خونه ی خودم توی همون اپارتمان رو رهن کنه.

بی بی با دیدنم کلی خوشحال شد و بو*سه ای روی پیشونیم نشوند.

ما توی تعطیلات عید ازدواج کرده بودیم و تعطیلات در یک چشم به هم زدنی گذشت.

پرهام رو فرستادم تا دنبال کار بگرده.نمیشد که پول هم از بابام بگیریم!

توی اتاقم نشسته بودم و کتاب ها رو دوروبر خودم پخش کرده بودم که صدای در اومد.توجهی نکردم و باز هم به درس خوندن مشغول شدم.از همون موقع تا حالا زیاد باهاش برخورد نداشتم بیشتر توی اتاقم بودم.

به یه مشکل برخوردم احتمالاً یکی از اون روزها که توی فکر پرهام بودم تدریس شده بود و منم که توی هیروت بودم!

از اتاق بیرون اومدم.همه جای خونه رو سرک کشیدم اما اثری از پرهام نبود احتمالاً توی اتاقش بود.در زدم از پشت در گفت

-بله؟

- پرهام به دقیقه میایی اینجا؟

- واسه چی؟

- این سواله رو نمیتونم جواب بدم

- نمیتونم پیام

سرمو پایین انداختم و صورتمو مچاله کردم خواستم با لگد به در اتاق بزنم که ادامه داد

- تو بیا اینجا

لبخند کمرنگی زدم اروم در رو باز کردم. نگاهم به تخت دو نفره ای افتاد که با کلی وسواس انتخاب کردم اما یکبار هم روش نخواستیدم!

با قدم هایی اروم به سمت پرهام که گوشه ای از تخت نشسته بود رفتم

- کتابتو بیار ببینم

کنارش نشستم خودمو غرق ادکلن کرده بودم بیچاره پرهام تند تند نفس میکشید روی تخت خیلی چسبیده بهش نشستم کتاب رو از دستم گرفت و باز کرد و مشغول خوندن شد مطمئنم که چیزی نمیفهمید چون فقط به یه نقطه نگاه میکرد یکم جلوتر رفتم و دستمو روی پاش گذاشتم تا به حواسش جمع بشه تگون نامحسوسی خورد و بهم نگاه کرد...وای خدا چرا انقدر چشاش قرمز بود؟ چشاش رو به خماری میرفت و هر لحظه بهم نزدیک تر میشد سریع دستمو از روی پاش برداشتم اصلا حواسم نبود که الان نباید بهم نزدیک بشه باید انقدر عاشق بشه تا بتونم بهش اعتماد کنم

کتاب رو از دستش کشیدم و نگاه تندی بهش انداختم- لازم نکرده برام توضیح بدی

بی توجه به نگاه بی تابش که الان کلافه هم به نظر میرسید از اتاق بیرون اومدم و رفتم توی اتاق خودم به در اتاق چسبیدم و نفس حبس شدمو بیرون دادم نگاهم به عکس خودمو پرهام افتاد لبخند من واقعی بود اما پرهام...

خوب برای امشب کافی بود فردا نقشه های بعدی اجرا میشه

-وای بچه ها باید بودید میدیدید قیافش چجوری شده بود

شکوفه روی صندلی جا به جا شد- گ*ن*ا*ه داره سوگند انقدر اذیتش نکن

مریم: به نظر منم گ*ن*ا*ه داره اما اینکارا لازمه

من: منتظر اون روزیم که

حرفی برای گفتن نداشتم و دوباره رفتم تو عالم هیروت فکری به ذهنم زد که یهو داد زدم: فهمیدم چیکار کنم
مریم و شکوفه چنان تکونی خوردن که من دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم دستمو به دلم گرفته بودم و فقط
میخندیدم

شکوفه و مریم همزمان داد زدن: زهرمار

خندمو کنترل کردم و نقشه ی بعدی رو براشون گفتم برام دست زدن و از نقشه استقبال کردن

فقط دو ساعت تا غروب مونده بود و وقت اومدن پرهام بود نگاهی به سوسک داخل شیشه مربا کردم ظهر بعد از
مدرسه با هزار بدبختی از توی پارک پشت خونه پیداش کردم با اینکه ازش میترسیدم اما با پیش بینی اتفاق
بعدش تونستم با پلاستیک بگیرمشو بندازمش توی شیشه ...

صدای باز شدن در خبر از اومدن پرهام میداد

موهامو یه طرف شوئم ریختم و با یه آرایش کم رنگ تیپم تکمیل شد منتظر موندم تا مثل همیشه در بزنه و صدام
کنه که برم شام بخورم طولی نکشید که صدام زد

-سوگند بیا شام

هیچ احساسی توی صداش نبود ولی من کاری میکنم که ورد زبونش فقط بشه سوگند بشین و تماشا کن

از لای در نگاه کردم مشغول چیدن میز غذا بود بمیرم الهی تازه از سرکار اومده باز من دارم ازش کار میکشم کاش
این شرطو رو براش نمیداشتم هر کاری کردم نتونستم بمونم و نگاهش کنم با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم
پشتش به من بود

-سلام خسته نباشی

برگشت و نگاهم کرد نگاهش ثابت نمی موند و روی اجزای صورتم در گردش بود لبخند بی جون و خسته ای زد و
با صدای بم و گرفته ای که خواب الود بودنشو نشون میداد جوابمو داد

با کمی من من گفتم: تو برو لباساتو عوض کن خودم میز رو میچینم

برق خوشحالی رو تو چشاش دیدم اما حتی یه تشکر هم نکرد و رفت....

صدای وجدانم بیدار شد: د اخه دختر تو چقدر پررویی این وظیفه توه اون بدبخت داره انجام میده

حق رو به وجدان دادم و با سلیقه میز رو چیدم اما هر چی صبر کردم پرهام نیومد رفتم سمت اتاقش و در زدم
جواب نداد داشتم نگران میشدم اروم در رو باز کردم

الهی جو جوم خوابیده بزار برم بیدارش کنم

-پرهام ... پرهام

جواب نمیداد مجبور شدم پتو رو از روش بزنم کنار یهو دستامو گرفتم به چشمام خاک بر سرم پسره بی حیا
پرهام نیمه برهنه روی تخت خوابیده بود. بعد از ازدواج خوابش سنگین تر شده بود وگرنه با هیییین بلندی که
کشیدم حتما بیدار شده بود ولی خدایی عجب هیکلی داره سیکس پک که میگن اینه؟؟؟

به سختی از دید زدن دست برداشتم و با صدای بلند تری صدایش کردم ولی انگار نه انگار بیدار نشد که نشد بی
خیال اومدم بیرون و شام رو خودم تنهایی خوردم اصلا مزه نداد بدون پرهام!

میز رو جمع نکردم تا بعدا بیاد بخوره

ساعت از دوازده شب گذشته بود که صدای جیغ سوگند پرهام را از خواب پراند سراسیمه وارد اتاق سوگند شد
سوگند در حالی که میلرزید روی تخت چمباتمه زده بود و با چشمانی بسته جیغ میکشید پرهام با صدای بلند در
حالی که از استرس می لرزید گفت: چی شده سوگند برای چی جیغ میزنی؟؟؟

-سووووووسک

نگاهش به سوسکی که به سمت تخت می رفت خورد خنده اش گرفته بود اما می ترسید بخندد و سوگندش
ناراحت شود دمپایی رو فرشی که دست سوگند بود را از او گرفت و بر روی سوسک بیچاره زد

سوگند هنوز هم می لرزید چهرش مظلوم شده بود تازه متوجه لباس های او شده بود یک لباس خواب از جنس
ساتن به رنگ ابی به خودش نگاه کرد اصلا فراموش کرده بود که برهنه بود خواست به اتاقش برود اما آرام کردن
سوگند مهم تر بود.

کنارش نشست و او را در اغوش گرفت. سوگند اروم شد احساس امنیت میکرد و لرزش بدنش کم شد.

درسته نقشه خودم بود اما انقدر ترسیده بودم که تمام جیغ هام واقعی بود احساس میکردم حنجرم داره جر
میخوره چشمامو بسته بودم که صدای پرهامو شنیدم سوسک رو با دمپایی های رو فرشی من کشت من که دیگه
اونا رو نمی پوشم سوسکی شدن!

هنوز داشتم می لرزیدم که منو توی اغوشش گرفت بوی عطرش دیوونه کننده بود دلم میخواست تند تند نفس
بکشم اما می ترسیدم لو برم .

ب*و*س*ه ی ارومی روی موهام زد و با یه ببخشید از اتاق رفت بیرون کاش این کاراش واقعی بود کاش از سر دلسوزی و ترحم نبود کاش

مثل همیشه شاسخین رو بغل کردم و خوابیدم.

چند روزی از اون اتفاق می گذشت زندگی برام یکنواخت شده بود و حوصلم حسابی سر رفته بود مشغول تمیز کردن اتاقم بودم که صدای موبایلم بلند شد! این که مریمه:جانم مریم؟

-سلام سوگند جون امشب من و رضا میخواییم بریم پارک شماهم میایین؟؟

-خیلی دوست دارم اما باید به پرهام هم بگم بینم کاری چیزی نداره

-باشه پس منتظر خبر تم

-قربانت بای

خدایا شکرررررت بالاخره به جز مدرسه کوفتی یه جای دیگه هم میریم من و پرهام باهم هورااااااااااااا

قبل از اومدن پرهام یه دوش گرفتم و لباس هایی که تازه گرفته بودم رو پوشیدم یه تاپ صورتی براق و یه شلوار مشکی هر دو تاشون تنگ و چسبون بودن و هیکل بی نقصم رو به نمایش گذاشته بودن خودمو غرق ادکلن کردم مخصوصا به گردنم بیشتر زدم چون شنیدم اگه به اونجا بزنی بوی ادکلن پخش میشه حالا دروغ یا راست نمیدونم!

خونه رو حسابی برق انداختم چه دردسری داره راضی کردن پرهام!

منتظرش ایستادم تا اومد در رو باز کرد چهره ی خستش با دیدنم شکوفا شد!

فکر نمیکرد منو ببینه اچه هیچ وقت نمیرفتم استقبالش!

لبخند جذابی زدم و صدام رو نازک کردم:سلام خسته نباشی

لبخند مهربونی زد و در حالی که کتتش رو از تنش در می آورد تشکر کرد...

از سر تا نوک انگشتای پاهامو از نظر گذروند چشماش برق میزد یعنی دوستم داره؟؟؟

نگاهش که به میز ناهار افتاد با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد با تردید گفت:سوگند... مهمون داریم؟

-نه چطور مگه؟

سرشو تکون داد و به سمت اتاقش رفت:هیچی

ناهار در سکوت مطلق خورده شد.نتونستم بهش بگم چی میخوام

سرم پایین بود و به غذا های روی میز چشم دوخته بودم.

اروم سرمو بالا اوردم که با نگاهش غافلگیرم کرد. بی تفاوت دست برد و مشتشو پر از سبزی کرد و گذاشت توی دهنش.

هر دفعه که لب باز میکردم تا چیزی بگم پشیمون میشدم و دهنمو می بستم.

گاهی اوقات متوجه باز شدن لبهام میشد اما بی اعتنایی میکرد و به خوردن ادامه میداد.

از جا بلند شد. تشکر کرد و به اتاقش رفت با صدای کوبیده شدن در چشمامو محکم روی هم فشار دادم و پوفی کشیدم.

تنها میز رو جمع کردم و به اتاقم رفتم و نگاهی به درسهام انداختم .

صدای در سالن اومد نگاهی به ساعت انداختم ساعت 5 عصر بود و وقت رفتن پرهام.

پس پرهام رفته بود. حوصلم سر رفته بود ای کاش امشب زود می اومد تا بهش بگم ببرتم پارک واقعا از این زندگی تکراری خسته شدم...

در رو باز کردم شاخه گل رز زیبایی مقابلم قرار داشت محو زیباییش شده بودم همون گلی که عاشقشم! پرهام که خودش گل هست گل برای چی آورده؟؟

-تقدیم با عشق

لبخند محوی روی لب هاش نشست انقدر از کارش تعجب کرده بودم که یادم رفته بود از جلوی در کنار برم

متقابلا لبخندی زدم و گل رو ازش گرفتم زیر لب تشکر کردم... یه تی شرت جذب مشکی پوشیده بود که روی قسمت سینهش نوشته های لاتین داشت...

هر دو بهم خیره شده بودیم تصویر خودمو توی چشمای قشنگش می دیدم ...

-این گل برای شما بابت زحمتی که کشیدین و چیدن میز

-چه آقای قدر شناسی

لبخند دندون نمایی زد و گفت

-بله پس چی فکر کردی در مورد من؟

متقابلا لبخندی زدم و سوالشو بی جواب گذاشتم نباید زیاده روی میکردم

انگشتای دستم رو به بازی گرفتم و با من من و کشار گفتم:

پ_____ر_____ه_____م

-جانم؟

زبونم بند اومد مگه میشه پرهام انقدر مهربون باشه؟؟؟؟ به من گفت جانم؟؟؟

اب دهانم رو قورت دادم و به حافظم فشار اوردم که یادم بیاد چیکار داشتم!

-ها یادم اومد

در برابر چشمای متعجبش لبخندی زدم و گفتم

-میشه امشب بریم پارک

-به چه مناسبت؟؟

-مریم و رضا دارن میرن گفتن شما هم بیاین

-خیلی خستم

بغض بدی گلومو چنگ انداخت بی اختیار به پرهام اویزون شدم و سرمو به سینش چسبوندم بالاخره بعضم ترکید و اشک هام جاری شدن.

دست پرهام روی موهام قرار گرفت وبا ناباوری پرسید:

-سوگند داری گریه میکنی؟؟؟

ازم فاصله گرفت چونمو گرفت و سرمو بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد

-یعنی انقدر برات مهمه؟؟؟

اروم سرمو تکون دادم که یهو مهربون شد و گفت

-اگه انقدر مهمه باشه میریم برو حاضر شو

میون اون همه اشک لبخند زدم...باور داشتم که پرهام قلب فوق العاده مهربونی داره...

خودمم تعجب کردم چطوری اشکم درومد

اما برای نرم کردن دل پرهام کاملاً به موقع بود!

هر چهار نفرمون کنار هم ایستاده بودیم و به ترنی که ریل پر پیچ و خمی داشت نگاه میکردیم به ترتیب از راست به چپ من، پرهام، رضا، مریم ایستاده بودیم.

دستامو بهم زد و گفتم - به به ترن

مریم هم با گفتن "اخ جون" موافقتش اعلام کرد. اما توی نگاه پرهام و رضا پر از تشویش و اضطراب میدیدم.

با بدجنسی گفتم - چیه نکنه میترسین؟

سریع موضعی‌شونو حفظ کردن و باهم گفتن

- نه اصلا بریم

من و مریم نامحسوس چشمکی زدیم و راه افتادیم بعد از کلی توی صف ایستادن برای بلیط و این چیزای مسخره بالاخره نشستیم.

کمربندهامونو محکم بستیم و منتظر مردن شدیم!

ترن شروع به حرکت کرد. با سرعت میرفت و صدای جیغ‌های من در فضا می پیچید.

دل و روده ام در حال چرخش بود.

بازوی عضلانی و سفت پرهام رو گرفته بودم و با هر تکون ناخون هامو توی گوشتش فرو میکردم.

همه ی پارک در حال چرخش بود از قسمت ترن بیرون اومده بودیم همه ی وزنم روی پرهام بود و مریم هم به همون حالت در حال قدم برداشتن به سمت نیمکت ابی رنگ روبه رو بود.

هر چهار نفر روی نیمکت نشستیم.

رنگ پریده و زردش خبر از حال درونش میداد مدام خود را لعنت میکرد.

با حال زار به پرهام نگاه کرد. پرهام دستش را دور شانه ی سوگند گذاشت و او را وادار کرد که به شانه اش تکیه دهد.

سوگند چشمانش را بست. پرهام لبخند زد و لذت برد.

مریم هم به رضا تکیه داده بود.

هر چهار نفر خوشحال بودند!

پرهام و رضا رفتند و مدتی بعد با لیوان‌های یخ در بهشت برگشتند.

هر دو یخ در بهشت‌ها را جرعه جرعه به همسرانشان خوراندند.

در دل پرهام غوغایی بر پا بود.

احساساتش به غلیان افتاده بود. دستی روی موهایش کشید و به چشمان سوگند خیره شد.

وقتی با اون لیوان های پر از یخ در بهشت برگشتند مثل بچه ها ذوق کردم. پرهام کنارم نشست و نی رو توی دهنم گذاشت.

با تعجب بهش نگاه میکردم. نمی دونستم خوابم یا بیدارم؟ پرهام و این همه مهربونی؟؟؟

لیوان رو برام نگه داشت تا محتویات لیوان کاملا خالی شد.

تشکر کردم فقط نگاه میکرد. انگار نمی شنید!

یهو خم شد و بو*سه ی سریعی روی گونم نشوند!!!

به اطراف نگاهی انداختم همه مشغول انجام کاری بودند. رضا هم پشتش به ما بود.

هر دو لبخند میزدیم.

این شب بهترین شب زندگی شد!

کیف سامسونت مشکی رنگش دستش بود و به سرعت به سمت در ورودی میرفت.

از داخل اشپزخانه در حالی که وسایل روی میز را به داخل یخچال میبرد با لحن کسرداری گفتم

-پرهام_____ام

سرجاش میخکوب شد برگشت و به چشمام خیره شد منتظر بود تا حرفمو بزنم انگشتامو در هم پیچیدم

-امم چیزه یعنی ... میشه یه مدت شب ها بیام توی اتاق تو؟

چشاش برق زد چند قدم به طرفم برداشت که سریع گفتم

-آخه پریسا دوستم میخواد بیاد اونم که از رابطه ی ما خبر نداره و...

حرفمو قطع کرد و در حالی که پشتشو به من میکرد گفت

-باشه

از خونه بیرون رفت.

خونه تمیز بود نیازی به پاکسازی محیط نداشت. لباس هامو سریع از توی کمد در آوردم و توی کمد دیواری که توی

اتاق پرهام بود چیوندم. وسایلمو هم به اتاق پرهام بردم.

پرهام هم از این تغییرات بدش نیومده بود برق رضایت رو توی چشمای طوسی رنگش میدیدم.
 با صدای زنگ در دستی به لباس هام کشیدم و مرتبشون کردم ایفون رو زدم.
 پشت در ایستادم وقتی صدای کفش هاشو شنیدم در رو باز کردم.
 با دیدنش خودمو پرت کردم توی بغلش حسابی دلم براش تنگ شده بود
 هنوز توی راه رو بودیم که با سر و صدای ما بی بی از خونش اومد بیرون نگاهی به اطراف انداخت. با دیدن پریسا
 لبخندی زد و به سمتش اومد
 -به به سلام دخترم
 پریسا متقابلا لبخندی زد و سلام کرد و بی بی رو در اغوش گرفت.
 بعد از سلام و احوالپرسی به خونه رفتیم.
 پرهام خوشرو سلام کرد خیلی خوشم اومد که پیش دوستم ضایع نشدم!
 پریسا رو به اتاقم راهنمایی کردم وسایلشو اونجا گذاشت.
 روز ها خیلی سریع میگذشتن. پریسا هر روز نا امیدتر برمیگشت ماهان اب شده بود و رفته بود توی زمین. پرهام
 رو بیشتر میدیدم علاقم بهش روز به روز بیشتر میشد.
 این نزدیکی رو مدیون پریسا بودم.
 پرهام کمتر اخم میکرد لبخند به صورت مثل ماهش بیشتر می اومد.
 هر روز بیرون بودیم و جاذبه های شهر رو به پریسا نشون میدادیم.
 فکر انتقام و کینه از قلبش بیرون رفته بود. از برق چشم هاش هنگام دیدن رامتین همه چیز برام مثل روز روشن
 شد.
 دوستم عاشق شده بود اما این دفعه راه درستی رو انتخاب کرده بود.
 پریسا از خونه بیرون رفته بود پرهام هم سرکار بود فقط من خونه بودم.
 زنگ خونه به صدا درومد دست هامو که غرق مایع ظرفشویی بود شستم (چند روزی بود خودم ظرف ها رو می
 شستم!)
 در رو باز کردم با دیدن بی بی لبخندم پر رنگ تر شد تعارف کردم بیاد تو.
 روی مبل تک نفره نشست من هم روی مبل کنارش نشستم.

دستامو گرفت توی دستش و گفت

-دخترم اگه یه چیزی پیرسم راستشو میگی؟

-بله حتما

نفس عمیقی کشید و گفت

-پریسا رو از کی میشناسی؟

با اندکی مکث گفتم

-یکی، دو سالی میشه

-به نظرت برای رامتین خوبه؟

از خوشحالی چشمم برق زد از هیجان قلبم توی دهنم میزد لبخندی به پهنای صورت زدم و کامل به طرفش برگشتم با چشم های اشکی گفتم

-خوب معلومه که بهم میان هر دو خوبن نجیبین با وقارن

لبخندی زد و اشک توی چشم هاش حلقه زد

-ممنونم دخترم

ابراز احساسات زیاد از جا بلند شد و به سمت در رفت -فعلا خداحافظ دخترم

به تکون دادن سر اکتفا کردم از خوشحالی زبونم بند اومده بود سرمو بالا گرفتم و فقط یه کلمه گفتم -شکر

-پرهام یه خبر خوب بهت بدم؟

سرشو از روی برگه های جلوش بلند کرد و بهم نگاه کرد

-بگو عزیزم

تعجب نکردم چون این کلمه رو تازگی ها خیلی به کار میبرد! دفعه ی اول که تا مرز سکنه پیش رفتم!

-رامتین هست

چشماشو ریز کرد و گفت-خب؟

-برای پریسا خوبه نه؟

لبخندی زد و دندان های سفید و مرتبش رو به نمایش گذاشت

-عالیه نه نه خیلی بیشتر از عالی

-پس برم با پریسا صحبت کنم؟

-اره حتما

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم پریسا توی اتاق خودش بود.

چند تقه به در زدم در باز شد و قامت ریزه میزه ی پریسا نمایان شد لبخند شیرینی زد و گفت -بفرمایید داخل

خواهش میکنم خونه ی خودتونه

متقابلا لبخندی زد و داخل رفتم.

دستشو کشیدم و روی تخت کنارم نشوندم.

-خب پریسا خانم از اینجا راضی هستی

-خیلی مگه میشه اینجا بد باشه؟

-از همسایه روبه رویی چی؟

چشماشو درشت کرد و پرسید-چی؟

-میگم از رامتین خوشت میاد؟

دست و پاشو گم کرده بود هیچی نگفت حسم بهم میگفت داره دنبال بهانه ای میگرده تا بحث رو عوض کنه منم

بخاطر اینکه بیشتر از این اذیت نشه گفتم

-ازت خواستگاری کرده حالا دیگه خوددانی خودت جوابشو بده

بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق بیرون اومدم.

می دونستم که جوابش مثبته!

اصفهان-سه سال بعد

از استرس دستای پرهامو که دورم حلقه شده بود رو چنگ مینداختم انتظاری بس طولانی و طاقت فرسا بود مدام

پوست لبمو میجوییدم و به تشرهای پرهام توجهی نمیکردم اصلا انگار صداشو نمیشنیدم تنها چیزی که می

شنیدم صدای ضربان های شدید قلبم بود که انگار توی دهنم میزد. خدایا چرا دقیقه ها انقدر طولانی شدن؟؟؟

گویا زمان متوقف شده بود و جلو نمیرفت....

چشمام سیاهی میرفت و سر گیجه گرفته بودم پرهام متوجه شده بود و مدام ازم میخواست اروم باشم می گفت استرس برای بچه سمه اما مگه من میتونستم؟؟؟ اون کوچولو هم باید کمی مادرشو درک میکرد!

-قربونت برم انقدر خودتو اذیت نکن این بچه هم اذیت میشه تو که خودت پزشکی میخونی باید این چیزا رو بدونی که

با عجز گفتم-نمیتونم پرهام خیلی وقته انتظار چنین لحظه ای رو میکشم

سری تکون داد. پرهام هم حالش بهتر از من نبود. از بس از عمو برایش تعریف کرده بودم که ندیده عاشقش شده بود!

عمو دو سه سالی بزرگتر از پرهام بود و پرهام به دلیل اینکه توی بچگی عمو رو دیده بود خیلی حضور ذهن نداشت و خاطره ای از عمو یادش نمی اومد.

صدای در که اومد از جا بلند شدم و به سرعت به سمت در رفتم و در رو باز کردم

دستم به دستگیره خشک شده بود و حتی توان پلک زدن هم نداشتم و بهشون خیره شده بودم چشمام پر از اشک شد و اشک هام روی گونه هام جاری شد....

مگه میشه توی این مدت کم موهای عمو انقدر سفید بشه؟؟

چشمای عمو و زنعمو خیس شده بودن

پرهام ازم میخواست که از جلوی در کنار برم اما...

زیرلب سلام کردم و خودمو توی اغوش عمو جا دادم و بعد از مدت ها عطر تنش رو با تمام وجودم بو کردم.

عمو روی سرم بو*سه ای نشوند و منو از اغوشش جدا کرد

به سمت زنعمو رفتم و اونو توی بغلم فشردم هنوز هم ریزه میزه بود و تقریبا تا شانه ی من میرسید!

و در اخر ساینا...

دوست داشتنی ترین موجود روی کره ی زمین بود...یه فرشته ی به تمام معنا!

با اون بلوز و دامن خوش رنگ صورتی دلبری میکرد توی بغلم گرفتمش و فشاری روی کمرش دادم دستای کوچیکش برام یه دنیا بود...

ناخودآگاه یاد یه دیالوگ معروف افتادم

"ما را که از این هجران جان به لب رسید"

صورت کوچیک و گردشو که انگار با پرگار کشیده بودن و غرق ب*و*س*ه کردم...

ساینا که شوکه شده بود شروع به گریه کرد و اشک از چشماش جاری شد...

وقتی توی اغوش زنعمو جا گرفت اروم شد و دیگه گریه نکرد...

همگی مشتاق دیدارشون بودن و از دیدنشون خوشحال...

سرمو بالا بردم و به اسمون پر ستاره نگاه کردم

-خدا یا شکر...-

چشمم به پرهام افتاد که مشغول صحبت با عمو بود و عمو هر دقیقه ای یکبار به من نگاه میکرد و لبخند میزد...

نمیدونم شاید داشتن راجع به من حرف میزدن!

ساینا حسابی با عروسک هاش مشغول بود و هر از گاهی گازشون میگرفت!

ولی خیلی نق میزد و بهونه ی باباشو میگرفت.

ساینا هم مثل من عاشق عمو شده بود!

همه خونه ی عمو حامد دعوت بودیم.

بالاخره از حیاط دل کنسیم و به داخل رفتیم.

همه روی مبل ها نشستیم بودیم و هر کسی مشغول صحبت با دیگری بود.

عمو دستشو به نشانه ی سکوت بالا برد.

بعد از مدتی سکوتی عجیب در سالن حکم فرما شد.

عمو صداشو صاف کرد

-خب شاید تا الان فکر کردید راجع به اینکه دلیل این مهمونی چیه؟-

من شما رو امشب دعوت کردم تا پرده از یه سری رازها بردارم. اول از همه میخوامم برای سوگند دلیل اومدن به

اصفهان و قطع رابطه با فامیل رو بگم.

در دل پوزخند زدم! عمو عماد که همون موقع به من گفت!

سرم رو بالا گرفتم و به عمو عماد نگاه کردم. سرش رو پایین گرفته بود و به ساینه که در حال شیطنت با عروسک هاش بود چشم دوخته بود. پسر پونه کنار ساینه نشسته بود و مدام دست های کوچولوی ساینه رو می بوسید. به چشمان عمو حامد نگاه کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه.

-اقا بزرگ علاقه ی خاصی به سوگند داشت. وقتی سوگند به دنیا اومد ما از اون برای پرهام خواستگاری کردیم و اون ها رو باهم نامزد کردیم!

چشمام باز تر شده بود و رادار هام حسابی فعال! با خودم گفتم

-پس واسه همین بود که عمه فرزانه خواستگارهای منو رد میکرد! دست از فکر کردن برداشتم و به حرف های عمو گوش دادم

-وقتی اقا بزرگ این قضیه رو شنید عصبانی شد و من رو از خونش روند و فقط یک شرط گذاشت که پرهام و سوگند نامزد بمونن و اون هم علاقه ی سوگند به پرهام بود!

من و پروانه هم نقشه کشیدیم که موقعیتی رو پیش بیاریم تا این دو تا جوون همدیگه رو ببینن!

و وقتی دیدیم از این پرهام خان ابی گرم نمیشه مجبور شدیم کلی پول به شهرام بدیم تا بیاد و برامون نقش بازی کنه! و اون نامزدی کاملا سوری بود

لبخندی به رویم زد و من همچنان در شوک بودم. از فکر اینکه از اول هم پرهام مال خودم بود چقدر حسرت خوردم که خیلی دیر به هم رسیدیم!

سرمو کج کردم و به پرهام نگاه کردم. نگاهی عاشقانه به روم پاشید و دستمو توی دستش گرفت.

عمو حامد نگاه دیگه ای بهمون انداخت و دوباره ادامه داد

-و اما ...

ماجرای اینکه چرا پرهام خونه ی به این بزرگی و شرکت و خیلی چیزها رو از سوگند مخفی کرده بود!

پرهام از اول هم قضیه ی نامزدی رو میدونست

و ما ازش خواستیم که وانمود کنه هیچی نداره تا مطمئن بشیم که سوگند علاقه ای واقعی به پرهام داره!

همه مشغول بحث و گفت و گو بودند که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه نگاه کردم. از سالن بیرون اومدم.

مریم بود؛ جواب دادم

-الو سلام مریمییی

صدای خنده اش توی گوشی پیچید

-سلام سوگند جون خوبی؟ کوچولوت خوبه؟

-هر دو خوبیم. خوب تر از خوب! تو خودت خوبی؟ ادرینا عشق خاله چطوره؟

-اونم خوبه مثل همیشه در حال شیطنت

-قربونش برم من. از شکوفه خبر داری؟

-اره شنیدم برای ادامه تحصیل رفته کانادا

لبخند زدم! دستی روی شکم برآمده ام کشیدم. حالا منظور کتابی که پرهام به من هدیه داد رو میفهمیدم. شخصیت

هاش من و پرهام بودیم! و اون نویسنده ی ناشناس کسی نبود جز پرهام!

چشمام لبریز از اشک بود اما این بار از شادی. شادی وصف ناپذیری که با اومدن عمو عماد و شنیدن اون حرف ها

در من به وجود اومده بود.

"سعی کن

چون یک درخت کهن

ریشه در عمق

خاک داشته باشی

تا اگر شاخه ای از تو شکست

شکسته نشوی

باید همیشه ریشه در امید داشت،

تا در هر فصلی از نو روید"

پایان

20/4/1395

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/75809/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید